عالم فعلی ست در میان دو قول قول خاصی و عامی قول لا حول

قول خاصی که دراول ست قول خدست که از صوت و حرف

جدست اذا اراد شیا ان یقول له کن فیکون این کن

بصوت وحرف نبوده است بلکه صوت وحرف از و موجود شت

و قول عام که در آخر است آنست که بفعل آمد آن گوید

روز را روز و شب را شب و تخت را تخت و آسمان را

آسمان گوید و آدم آنست که این همه قول با اوست هم و یلی

آنست و هم نبی این سو ست

هم داده ز کاف و نون دو عالم را طول / هم نه کرده آنرا بزبان لا حول

هر چند نگاه میکنم یک راز است / گر قول بفعل آید و از فعل بقول

انسان اگر عارف وقت است باطن او ولایت و تنزیه است

واگر آگاه باشد ظاهر او نبوت و تشبیه است آنکه ظاهر را

انکار باطن و دید نبی است مثنوی همیگوید همیشه مرد فاطن

سیه توانش همتک مستمند نیست — در کار که جهان که جمع است همه
سته برون آدمی مدرک نیست — از فضل و کمال اوست کاو را خدا

گفته اند و خارج او را در ورد حق نه پذیرفته اند اگرچه در شخص
جثه عاجز و قاصر است در عقل و رای قوی و قادر است

چون صنعتی دیدم بس با کاو — عاقل و لدی زاده دلی عاجز و سست
ولی آن از عدم بیم و امید — عقل و لدا زسو و دو با فکر است

از لی بوده بی اکل و شرب زندگی توانستی بی دید و شنید و نشستن
کار را داشتی بایستی که او را هیچ ضرب کری و ضرری نمودی
و از هر تحقیق و تنزلی پاک بایستی و از طفلی تا پیری بر یک
اندازه شایستی پس معلوم شده که او چون نبات خودروست
و عقل و جان او همان جوهر طبع اوست بشر هری خسته و مرده و
یقندی خوشحال در بعضی فصیح و به بعضی علیل و مریض و با سهام
سلیم و صحیح بلقمه مطمئن و تسلی و سیر و بجرعه سرخوش و مست

و دلیر در خردی [illegible] شده و در بزرگی و پرورده است
این نکته کسی شناسد [illegible]ی برده است چنانکه میگوید رباعی

آنانکه اساس کار بر رزق نهند ... آیند میان تن و جان فرق نهند
بر فرق نهم خروس بی پا پس از این ... که همچو خروس اره بر فرق نهند

و هم در حق او نموده و فرموده اند رباعی

بگذر چو ز طبع عقل و جان خواهی نیز ... چون نیست که بوی و رنگ او چیز
بیرون ز این تن که آب و خاکش نیز ... یک نکته نه قدسی شنوی نه نیز

ای پسر کفر و دین انار یک قلمند و همچون تن و سر لازم
و ملزوم همند و لا اله الا الله حاصل همین رقم اند مثنوی

بنشنا به چشم آنکه از راز آگهی است ... در دو جهان یک لا الا الهی است
لا اله کفر تا نبود نخست ... کی شود الا الله ایمان درست

گاهی به صد طلب یک دشنام آید و گاهی طالب صادق را بی طلب
صد کام آید و حیثیت حسرت رباعی رو داد و آن عارف

کامل ز نشاط و ... غیر از یاسی ندیدم از هر سودش

جز یاس نماند اثبات وجود و جودش یعنی بسیار گشتم و کم نامد

ظن نابودش ز یقین بودش عارف از کمال معرفت حال

گوهر رباعی در جوابش ارسال فرمود

هر چند که بیش کم نشادی و غم است حکمت وجود را که آن بر عدم است

ظن چه یقین تو چه نابود و چه بود بر لوح بیان از قلم در رقم است

تا آن قلم هست این رقم هست چنانکه تا جان هست تن هم هست

این صفت چند که از ظاهر حق روی نمود غیر از پرتو انوار باطن

نبود تا این محسوس و مبین بران منعکس مبرهن نشود (روشن کننده)

از هر که خیال و خواب بر داشته است حق دید و ز وحجاب بر داشته است

ظاهر عالم باطن و درک عالم انسان برزخ حجاب بر داشته است

عقل میگوید که حق را چون دید در خلوت درون دید یا در انجمن

بیرون دید تا انسان هست انجمن است و این چنین میباید

تا یکذات بچندین آیات مینماید آندم که در میان محو شد

ذات یکیست باآیه و آن یکی الله است بنحو و بغایة ربانیست

تا ذات چو مصباح تجلی خواه است　　زینت آیات را بسوی او راه است

این ظاهر و باطن بنی اند و لی　　چون هر دو بهم یکی بشوند الله است

باطن از ظاهر منور و مبین است چنانکه مصباح از زینت

روشن نیست ربانیست　　در آیینه چهر ز هر خواه و نخواه

جهدی که ببری خویشتن یابی زانا　　ظاهر نشده همه باطن کور است

بی زینت بنی خفیست مصباح اله　　انسان هر چه میگوید و می

بیند می یابد نور منزه است که بر تشبیه میتابد شخص و آیینه

و عکس مینمایند و نمی بینند و ابصار نمی نمایند اما همه را در سیمی

یابند و رو میکنند و میکر نمیبینند جنس آنکه اهل تاویل است

در اجمال که اهل تفصیلیست مهدی همه را [illegible] را نمود است

و در جمال هیچ ندیدن و همه را تماشا گاه بود نیست در سیر آنکه

باران بارد همین گیا میسر دید — نه نیز بیابان عجز حاجتمند

با ارض و سما حق انبتنا میگوید ربیعی که گر انبتنا خود واکرد و فلاک

و هرچه در وست هاگرود ریاست — با او غنا و حق فلک بود چو گرد

از حاجت او خلق مگرد و آدرد — سلطان چو فقیر خواهد از وی نزد

با او نش فقیرانه سخن باید کرد — اینها همه از آن بصر است که

عالم و آو مش مختصر است تا بان بصر بینا نیستی غیر از خاشاک

صحرا نیستی پی این بصر ترا یقین نیست بلک جز از عالم دین هستی.

گر من نه با سمات دین میبودم — منت خس و خاشاک زمین میبودم

آنم که به بیند آنکه من می بینم — ای وا ویلا اگر من این میبودم

اینجا نرسیده و اینچنین ندیده حکیم که در دین مرد و دوست و عالمش

قدیم نمود است بر تو فایق است و این نه لا یلیق است چنانکه میگوید

شعر کی داند حدیقه از کی است — کی بهاری زاد و مرکش در وست

ندانست که از غایت نادانی که بی طهارت انسانی نه حدیقه و بهار.

لدوا للموت وابنوا للخراب واجمعوا للتفرقة من ندیم

بزایید برای موت و بنا کنید برای خراب شدن و فراهم آیید برای جدا شدن

در کتاب خاک و آب جز لدوا للموت وابنوا للخراب

جمعیت خلق مقدمه پراکندگیست وحدت خالق جمعیت

وجدانیست خالق عالم محو هویت شان اند هر چند که گفته

هین زین و آنند ... در دفتر کائنات مضمون همه اوست

در خانه درون و بیرون همه اوست شرط است پراکندگی خلق از هم

جمعیت جز با وجودی همه اوست هرچند ترا بر مجاز و حقیقت

نظم است چون درنگری اثر آن بهر است

داود علیه السلام با وجود آنکه نود و نه زن داشت طمع بر

زن مردی که یک زن بیش نداشت گماشت ناگاه بر دو کس

درآمدند چنانکه از ایشان بترسید پرسید که چه میجویید که چنین

آشفته روید یکی از ایشان گفت که ما دو برادریم و در نسب

و حسب برابریم برادر من نود و نه میش عجیب دارد و من یک

ولہ

که نور و علا مقام بینم خود را   گاهی ز خلل ظلام بینم خود را

وهم ز فلک برون شخصم بر خاک   یارب چه کنم کدام بینم خود را

ولہ

ای انکه بحق تخلفی نیست ترا   دیگر با خود لو فیقی نیست ترا

با عشق تکلف شکنی چون سازد   هستی گر بجز تکلفی نیست ترا

ولہ

از کوشش و سعی قطع پیوند مرا   بهتر دانی محکمی بند مرا

روشنتر و دلنشان تو خواهد شد   هر چند که انکار کنی بند مرا

ولہ

بگذار بجام بزم ظرافتها را   بردار قدم طی مسافتها را

با آب حمول بر دف شهره زن   یا انکه صلا در ده آفتها را

ولہ

وغوی

مادام که خورشید نماید بیرون — هر چند که گردند نیابند اورا

وله

بگذار بکار خویشتن یزدانرا — مپسند امید و بیم این و آنرا
هر چیز که جز توکل و تفویض است — جز وسوسه نیست رحم کن شیطانرا

وله

دنیا نربوده جز حق دورانرا — نشناخته در قبای مستورانرا
بر صدر نشانده اند مغرورانرا — بر دار کشیده اند منصورانرا

وله

عشق آمد و برد از دل ما غش ما — یعنی ما را بسوخت در آتش ما
غوغای امید و بیم بگذار که نیست — وقت ما را سر خوش و ناخوش ما

وله

ای جز سر کوی تو نه منزل ما را — جز آرزوی وصل تو باطل ما را
هر کس اندوخته در جهان چیزی هست — جز نقد غمت بر گره دل ما را

والتفصیل

تفصیل هست چرخ تو بر تو را — از انسان سعد و نحس و حسن و سو را

یعنی نه ستاره گرد او میگردد — بل هم اوصاف او محیطات او را

و له

مغرور که با ما نگذارد خود را — نقص است در و تا نگذارد خود را

چون میوه که تا خام بود گر جسپی — سختی کند و وا نگذارد خود را

و له

تا هست و هبی کشمکشی هست ترا — زنهار که بیم آتشی هست ترا

یعنی که بغیر حق کسی تا دانی — در نقد اخلاص غشی هست ترا

و له

هر کس او اگر دیده حق بین را — جز مظهر او ندیده هیچ این را

هر جا که دو کس بسند بهم آن یکتا — این را سنجد بآن و بآن این را

و له

عشق آنکه زند عاجز داد او را — نیک و بد او ببرد از یاد او را

ناکشته بجز ز بازنفس بر همه پیدا / یعنی ز تن شده ره بدر که پیدا
خلق همه ساجد و عابدند چه بود / رشته پیدا نه در کیش پیدا

وله

عشقت بدو کون مختلف ساخت مرا / در گوشه صبر معتکف ساخت مرا
بر ترک همه که از همه خوبتر است / خواه و ناخواه معترف ساخت مرا

وله

ای آنکه بمن راه وصالست ترا / کام دو جهان نقص دو بالست ترا
کم دادن و داده را ملامت کردن / نیکو خواهی و گوشمالست ترا

وله

انسان اگر از میان برون نهد پا / ز تحت بجای خویش ماند نه علا
سبحان الله حکیم کو حفظ کند / با جرم صفوی اینچنین ارض و سما

جرم بالکسر تن ...

وله

می تازه که من خواسته ام آن شه را / می تازه که من یافته ام این مه را

الجنة.

بربند خیال از تن یار است او　　میگیرد بدام بال مرغ مه را

وله

در مذهب حسد بسوخت همه کینها را　　آنکو دانست مدعای دینها را
هر فرقه بهم بر سر دنیا در جنگ　　آورد بهانه دین و آیینها را

وله

برگرد گشت هر بد و نیکو را　　کاید بمیان نظار حق جو را
زاهد زکوی نگار ما بسم الله　　کانجا بینی مگر با کسی او را

وله

سالک که براه سعی نور است او　　وز هر عیبی سر حضور است او را
نسبت که همه بهم معروف کشد　　نزدیک شود هر آنچه دور است او را

وله

بینند ملوک بر گزینند خود را　　دامن از غیر باز چینند خود را

وله

وله

حق واحد عالم بسجود است اورا ۔ هرکس که ز او دشمن بود است او را

هر شیوه که مرد سلب خواهد خویش ۔ چون در نگرد همان وجود است او را

وله

هرکس که عشق همنشین شد او را ۔ بنشست و غبار کفر و دین شد او را

یار خود را کسی که بینش خود دید ۔ محرومی اغیار یقین شد او را

وله

تا شد خبری از آن ملاحت ما را ۔ شد محو بلاغت و فصاحت ما را

خاموش شد از سخن دل خسته ما ۔ خون باز ایستاد از جراحت ما را

وله

کامل هر چند بنگرد کار آنرا ۔ بد نیست اگر چه چند چند ندارا

گفت نبی و دید ولی جز حق نیست ۔ هر چند که بعضی نپسندند آنرا

وله

از بیم و امید خسته حالی ترا ۔ شرحیست جلالی و جمالی ترا

هرکی

وله

تحقیق کهی که رو نماید خود را | حق از همه رو نکو نماید خود را
زان رو خودبین بخود اسیر است که حق | در صورت او باو نماید نکو خود را

وله

هر کس دل تیره نباشد او را | در نطق نظیره نباشد او را
فیض قرآن نبوتت بخشد نیست | بحری که جزیره نباشد او را

وله

بگریز دران وجود بگذار انا | نحن انا الله یعنی الله لنا
سبحان الله که هر کس از حکمت او | در محو بقا دارد و در سهو فنا

وله

گر خلق رها نکرد لاف خود را | جز عفو میندیش معاف خود را
گر کرد مکدری (کدورت ناک را) او ایتی تو مرنج | نا صاف مکن تو نیز صاف خود را

وله

[illegible]

گر بر دو جهان سمان هیبت طنطنه را   اصلش طلبی نماید آتش نه به ره را

معنی نکه به حرف القول الصیر   یک میوه به از هزار گل گشنه را

و له

سلطنت نهان و آشکار با ما   باید نظری ز عالم ارا با ما

عالم سوزیم و لا ابالی و خوشیم   گو غیر تو کس مکن مدارا با ما

و له

عالم که خرد گذار کرده او را   یک کس دو اعتبار کرده او را

مراد عالم است

آن ساخته خدا و مجبور خدا   وین خواسته و اختیار کرده او را

و له

گه آب جمال داد گلزار ترا   گه آتش قهر و خس و خار ترا

ای آمده در شور که او کو او کو   این کیست که گرم کرده بازار ترا

و له

دریاب مراتب بلند خود را   یک الله از چون و چند خود را

یعنی چو مرا وکیل خود ساخته — بگذار پسند و ناپسند خود را

و له

ره نیست بحضرهٔ وجوب امکان را — بل اوست در امکان شده ظاهر آنرا
شخصی شده بود چندی و شد نابود — خلق آمد و رفت نام کردند آنرا

و له

گر با ایشان یکیست ترکیب شما — قول حق نیست غیر تطییب شما
هر چند که آیتیست اندر قرآن — تعریف محمد است ترغیب شما

و له

در ماندهٔ سیر اندر عجز و ذل را — دیدن پس فرق جزو عز کل را
تا در خویشی حجاب داری ناچار — در غنچه محالست شکفتن گل را

و له

حق آینه خواست ساخت بر دوخت ترا — و آنگاه بسینه عکس انداخت ترا
این جهد تو نیست بر تو او بست که تو — آن زور نشدی تمام کو ساخت ترا

و له چون

چون نیست بهوای ماکسی عاشق ما ‏ ‏ از خویش جدا است عاشق صادق ما
عاشق که ز عمر خویش بیزار شود ‏ ‏ و عاشق خویشتن بود نه عاشق ما

وله

هر چیز که بی بصر ندارد آنرا ‏ ‏ جز مردم دیده در ندارد آنرا
طفلی که زری از کجا که اندازد ‏ ‏ آن نیست که عقل بر ندارد آنرا

وله

در زنده دلی نیست ره حرص و هوا ‏ ‏ این خواهم و ناخواهم دوستی و دعا
زانی که جدا است رونق معتبرها ‏ ‏ تا زاهل هوا باز رهد مرد خدا

وله

هر کس که بجود قیام داوند اورا ‏ ‏ از نشئه وصل کام داوند اورا
ایشان جام و تجلی حق می او ‏ ‏ خود را چو شناخت جام داوند اورا

وله

هر نفس بوی یار نیک شنو عرفانرا — گر شناسی حکیم صاحب تمیز را

سگ اهل محله را بود در نسبت — هر چند که دزد خویشتن نتوان دزد را

ولہ

اسرار خدا کند هوای ما را — از اهل وفا کرد جفای ما را

ره داد بعافیت بلای ما را — در کنج کشید اژدهای ما را

ولہ

حق است درین تفرقه کیشان پیدا — هم در حق این جمع پریشان پیدا

حق بینش و آئینه و شخصند همه — ایشان در حق حق در ایشان پیدا

ولہ

نظاره خوش است باغ رنگ و بو را — اما نه تصرف بگذار این خو را

این شاخ امل که دنیاش میخوانند — کز رنگین لیک میوه تلخ است او را

ولہ

گر حق طلبی و دین نهاد است ترا — با خلق چه کار و چه مراد است ترا

ارادون

بر روزنه دل که شش در دارد بشنو — زانسو که ندا و معاد است ترا

وله

و هو معکم نهایت آمد دین را — من سرگردان هزار دین و آئین را
او با من و من بهر طرف میگردم — هیچ کس نتوان گفتن آخر این را

وله

بسیاری ذکر موت کم آمیختنها — آسان سازد برا تو بد بختیها
او دشمن هست دوستی هست زیرا — کو بر تو کند سهل همه سختیها

وله

دارم ز شراب معرفت مستیها — زان مستیها عقول پستیها
یعنی که مرا نیستی پیش آمد — کان دار و خنده بر همه هستیها

وله

خودکرائی و ننگ نام هست اینها — در مذهب عاشقان حرام است اینها
این علم و فن تو شیوهٔ خاصان نیست — بل آرزوی قبول عام است اینها

وله

زاهد که همه خیال و خوابست او را
راهی نه بروفق شد حجابست او را
اورنگ شاهی نبیند حق بین که ست
آنچشم نه چشم جز حجابست او را

وله

صد عربده بر غنیش محتاجش را
با کعبه هزار کشتی حاجش را
کل را خواهند کمتر از خود اجزا
دریا شد پایمال مواجش را

وله

ای چرخ فلک شکار کردی همه را
دل برده روز کار کردی همه را
نامی بنهادی و مرادی دادی
خوش یکیک برکنار کردی همه را

وله

کس را خوشتن نیست بهر کده دوست و گدا
خود دون گدا کجا رود راه جدا
یعنی هر کس خود نگر دیده جدا
نه خلق موافقست با او نه خدا

وله

گر نبود رونقی چه هر کم را
از بهر کسی فروشدن مردم را
الآخرة خیر لک من الاولی است جهد
آمد خبر کما خلقناکم را

آخرت بهتر است ترا از اول کرو نیاست
چنانچه بیافریدیم شمارا

و له

صاحب نظری اگر کردی روشن خود را
بینش حق دید آئینه فن خود را
هرگز نتوان دید مرا یعنی چه
یعنی که به بینش بدیده من خود را

و له

در نشان چندین سخن آرایی را
ارسال شناس عشق یکتایی را
هر چند که پی بنغمه حالت بخشد
تحسین نتوان کرد بجز نایی را

و له

مادام که مانند چه دانی ما را
هر چند که خود مظهر شانی ما را
ای در غلط از سهم و گمان من و تو
چون خالق کلشیء نخوانی ما را

و له

خلق ناوان بدل نکرده خود را
نتواند فرق کرد نیست و رو را

رو پیش دل اوستکان محبت همه ام   وین رو که بخلق کرده پشت او را

و له

گشتیم جهان کعبه و دیرش را   هر کس طلبید او را ما غیرش را
غیری نشنیدیم و ندیدیم و نبود   دیدیم سلوک سالک و سیرش را

و له

هست از هستی خویش اکراه مرا   غیر از الله نیست دل خواه مرا
من فارغم از سود و زیان عالم   حب لله است و بغض لله مرا

و له

تا گوش دل مرا ز غیبست ندا   آرام ندارم مگر از خلق خدا
وحشت دارم ز خلق و خلق ایشان   انیست بلی علامت انس خدا

و له

هر کس که ز الله دارد آگاهی را   یکسان داند گدایی و شاهی را
او خلق بهم رساند و بنماید   دریا بجز از ماهی چه خبر ماهی را

داغی

عشق کسی پر نکرد جام او را
تا کرد سیه نامه نام او را
این ساقی ما به بزم هر کس که نشست
اول بنشاند شمع کام او را

و له

از بیم زبان یکی بجنبید ز جا
کشته یکی که سوزش آید از کجا
خیزند ز جا خلق دگر چیزی نی
سیر عارف میان خوف است و رجا

و له

ما نیم رها کرده بهشت خود را
نشناخته دوزخ و بهشت خود را
یعنی که براه طلب او هرگز
واقف نشدیم خوب و زشت خود را

و له

بینند ز خویش پیش بیند همه را
زان کائینه وار کیش بیند همه را
یعنی آنکس که هست پیش از همه کس
آنست که عین خویش بیند همه را

و له

خالق که همه خلق جدید است او را
هر کش فنا است ناپدید است او را

تا من خالی بقدم نمی بینم هیچ — جز آنکه سوای او ندیدست او را

و له

در عالم صورت غم جانست ترا — معنی تو جان جاودانست ترا

نا محسوسیت غایة محسوسی است — این حیرانی و خوف از آنست ترا

و له

چون نیست بغیر منی ما او را — هر چند که عالم هست شید او را

یک خواجه هزار بنده میشاید — یک بنده نکو نیست دو مولا او را

و له

خلقی که بهم در اختلاط اند اینجا — رخت شطرنج بر بساط اند اینجا

گر راست روانند و گر کجروشان — هر سیر که دارند محاط اند اینجا

و له

بتغییر اگر کنند قرآن همه را — سودی ندهد نکرده کار آن همه را

خود را نتوان بقول محسن کردن — در فعل نهاده اند احسان همه را

و له

ای زاده

ای کرده بفطن هستی احول خود را　/　محو او شو مکن معطل خود را

این خوف و رجای بود تا چند آخر　/　نه بود بپایان چنانکه اول خود را

رب نفرستد علم و فرست آنرا　/　گو فرستاد نفس و درست آنرا

ست را مقصود از علم و خیال و خشم　/　فتح ملکیت یا حرست آنرا

آن گفته که در خود نگر آئین همه را　/　این گفته ز خود بگذر و آئین همه را

در خود بنگر مظهر او یعنی　/　از خود بگذر یعنی از آئین همه را

بگشود در صورت و معنی بر ما　/　بگرفت ره دنیی و عقبی بر ما

خود را دیدیم محو او گردیدیم　/　هم از ما گرد حق تجلی بر ما

هست که خاطرست سابق او را　/　محو است بوقت هر ملاقی او را

یعنی در عشق آنکه از عالم رست　/　کامل شده او نیست هیچ باقی او را

وله

از گلشن لولاک نه یک خس ما را — در کوی غمت نه یار و نه کس ما را
غم نیست که هیچ چیز بهره ما نیست — ما بهر غم تو ئیم این بس ما را

وله

خود را چو شناخت مرد طور رو خود را — جامع گردیده هر بد و نیکو را
وز او سخن خلق نرنجد هرگز — زان روی که هست هرچه گوید او را

وله

نامرده و بگذاشته هر آئین را — نه دنیا راست بهره و نه دین را
حاصل نگرفت و هیچکس نشانه نیافت — کار آسان و شربت شیرین را

وله

بگذاشته ایم ما بد و نیکو را — جز آئینه نیست هرچه هست آنرو را
بر ما سخن دینی و دنیت حرام — تا دیده وران یکانگی او را

وله

گه گریه که بهره نه افتاد مرا — گه آه که زغمت عمر بر باد مرا

یکو

یکسو غم نیستیم و اندیشهٔ مرگ — بر دست خداپرستی از یاد مرا

و له

در معبد اخلاص بجز رب ما را — نشناخت کسی منزه و بنده ما را
گفتند بخاص که نماز شب کن — گفتا همه روز نیست جز شب ما را

و له

مستی ز می بهشت عشقت مرا — جان کشتهٔ خنجر عشقت مرا
انسی که مرا ز دو جهان وحشت داد — داغیست که از آتش عشقت مرا

و له

بجز من گرچه هست مفرق همه را — هم مژده دهد ز لاتفرق همه را
ز انسان که بعالم رسالت احمد — هم ناسخ بود هم مصدق همه را
تصدیق کننده

و له

مشمر خوشی خود امل ناخوش را — در زر زنهار کن زیاد غش را
حرص است تمتع از دنیا انگیزد — هیزم بر آتش بود دست آتش را

صاحب نظری که ذات بر او بود ورا   و له   از هر که سخن کرد صفت بود ورا

در شرح بیان او که خود معروف است   در ذات و هوا ثابت مقصود او را

و له

چون وجه دو وجه در دو شد آگاها   هر سوی که دید کفت شاما شاما

آن دیده که اینها تو تو اسپند   احول نشود و بقبله ترضیا ما

و له

این دوست نه دوست هر خامی را   تا دوست شود با و کسی کامی را

بس دوست که مجروح کند اندازد   تا خاص کند نجد منش عامی را

و له

عالم که همیشه در مقالند ترا   آویخته از رشته قالند ترا

این شاه و امیر جمله اعیان جهان   نقاشی فانوس خیالند ترا

و له

هر کس نظری عشق مدد کرد او را   شایسته رفعت ابد کرد او را

آن شاه

گشته مشغول بگوی آمال و کذا   و له   یعنی ز خدا اگر دیک لحظه جدا
تا زنده ای نیست نصیحت ز منت   در خود مردی ترا سپردم بخدا

و له

معنی فعلست هر بد و نیکو را   در پردهٔ قول کرده پنهان او را
گر میخواهی که مرد را بشناسی   در فعل نگاه کن نه در قول او را

و له

چاکست ز فیض جام او جامهٔ ما   پاکست ز غیر نام او نامهٔ ما
چون مهر کشد در روز شب و انجم گم   عشق آمد و برشکست هنگامهٔ ما

و له

هستی هست پیش عشقت مرا   جان و دل و دست پیش عشقت مرا
این دزد اجل من چه خواهد دزدید   هر چیز که هست پیش عشقت مرا

و له

من عشقم و ذات از صفت پاک او را   وین عقل صلاح یک کف خاک او را

یکی

کی بتواند که مدرک من باشد
آنچیز که من میکنم ادراک ورا

جز نور احد تمنّی نیست مرا
از خلق جهان توقّعی نیست مرا
جشم داشتن و آرزو
خواهم که کنم شب همه روز چو مه
ورنه از کس ترقّی نیست مرا
ترقی بلند نمودن و رسیدن

ترک هستست خوف از دوریها
امّا چو بیاری شود خوف رجا
ای موسی وادی انا الله عصی
من خدایم
بیگانه القها شناس خدا را
بیفگن عصا را
بگیر عصا را

شد ظنّ دو بینی سبب توقّعها را
این غفلتها و آن تاسفها را
یک کس ودیدیم ما و خویش کشتیم
یکسوی فکندیم تکلّفها را

هر چیز که داشت از تو مشغول مرا
چون وا دیدم نبود جز غول مرا
دیگر بره امل نرفتم قدمی
تا دانستم که چیست مأمول مرا
امید کرده شده

بیع و تجارت که نه ملهیست ترا
از ذکر خدا طعنهٔ ملهیست ترا
زان روی بهشت و اهل مذموم آمدست
کز خاک که قرب اوست ملهیست ترا

و له

سیری نبخشد بعالم هست ترا
آدم که بکل جزو تو پیوست ترا
از دیگ حقیقت نمکی چش دادند
ای شور مجاز برده از دست ترا

و له

ای عشق دو کون روح و زورقی او را
هر چشم زدن تراست برقی او را
آن خورشیدی که عالمش واسع نیست
در ذره گشت غرب و شرقی او را

و له

ای یاد نکرده عالم سرمد را
آئینه شده جهان نیک و بد را
تا عیش ازل نداری و عمر ابد
نشناخته چنانکه هستی خود را

و له

با نیک و بدی نمانده کاری ما را
بر بیهوده زما نهفته یاری ما را

دارد ز خروش هر دو عالم مشغول — در پرده دل الهی ما را ۷

وله

ختم است بمختصر حقیقت و انرا — تطویل مجاز گفتگو قرآنرا ۱۰
بر نام بستند و خوانده الحمدش — هر چیز که آن لازمه بود انشا را

وله

یک شمه نبینی از تجلی خدا — بی ترک مراد هر دو عالم او را
تا کی گویی که پرده از رخ بردار — چشم تو غبار دارد او را بزدا

وله

یکتا شده در دو در نه بینی همه را — وانکه ز برون نمونه بینی همه را
اصل همه با تست تو یی خود برین — ورنه یکیک چگونه بینی همه را

وله

ای گرد مجاز ابدی پست ترا — نا داده حقیقت ازل دست ترا
سیر طلبت ز آخر کون بود همه — ز آنجوی بجز چشمه نه پیوست ترا

در چشم کسی که رسته از تلوینها — ولہ — تقریب کلام ایزدست آینها

نزدیک کرده شنیدن را به شنیدگی

آنچه علم و چه فن چه مذهب دینها — موج دریای نطق آمده است آینها

ولہ

عاقل ماندن از دل کورست ترا — عاشق گشتن ز عین نورست ترا

غفلت پس پرده خفا میخواهد — عشقست که باعث ظهورست ترا

ولہ

هر باده چگونه رند گوید خود را — گر گوید هم ز عند گوید خود را

هم گفتن او گواه کذابی اوست — هندی که ز غیر هند گوید خود را

ولہ

ای از تو حقیقت تو پس ناپیدا — تا آنکه تو نی ز هر چه پیدا پیدا

توحید طلب عاشق همه اشیا شو — همچون یک جان در همه اعضا پیدا

ولہ

در صحبت اشخاص گرچه گفتگو را — نه معنی گفتگوی معنی جو را

با اشخاص

وله

عارف چون خود گزیده بیند همه را — خود را از ذات نکرده دیده بیند همه
در ذات احد که هیچ از و بیرون نیست — هر کس که رسید رسیده بیند همه را

وله

خاصی که مدار عام ننهند او را — هر کس سازند نام ننهند او را
در خانه بمرغ رام کم دانه دهند — در تیز دو بهر دام ننهند او را

وله

از دل چو زبان وقوف دارد ما را — اشیا حکم حروف دارد ما را
مادام که بر ما دو جهان روشن نیست — خورشید سخن کسوف دارد ما را

وله

این عالم خوب و زشت آشوب او را — از فاتحه زاده فکر کن خوب او را
هر مومن و کافری که در رو نیست — شرح منعمت و مغضوب او را

وله

تا گشته رفیق ره روان ما را — در ورطهٔ این طلب که دارد یارا

آئینه

عارف ز فنا به هیچ کیرد آنرا — و له — کش هستی خلق و کیش کیرد آنرا
از شعله بشمع عز کاهش نرسد — هر چند که عین خویش کیرد آنرا

این خلق که بپوشیدن و خوردن اورا — غافل دار و ز جان سپردن اورا
کر یافت تنعمی بعالم چه عجب — خوش زیستنی است مزد مردن اورا

و له

هر کس که شد من و نشانها اورا — داوند جهان عقل و جانها اورا
احمد که بکنج بندکی ساکن شد — بروند بسیر آسمانها اورا

و له

خلق شده بهم بر سر کبر و کینها — لاف و نیها و دعوی آئینها
حق میکوید بکوش خالص نیتها — مقصد چو منم چه اختلافست انها

و له

مکشای زبان به نکته سازی خودرا — منمای باین خلق مجازی خودرا

حوز میرها

از هر سوی من بلا کشیده سپرها ... و له ... در قصد من او فراکشوده پرها
وین طرفه که من ایستاده خرم خوش ... همچون سوسن میان این خنجرها

و له

ما حلقه فلک بگوش و هوشیم ترا ... وز هر دعوی کرده خموشیم ترا
خوش گفت بنده خواجه مغروری ... بکشیم ترا و نغز و ششیم ترا

و له

عهد ازلی شکسته دیدم همه را ... غافل از خود نشسته دیدم همه را
کس نیست که با شدش دمی یا فدی ... چون صورت نقش بسته دیدم همه را

و له

مرد آخر در نوشته بیند همه را ... گر دیو و گر فرشته بیند همه را
زان خوانند از گذشتگان افسانه ... تا هر کس از آن گذشته بیند همه را

و له

اسرار یقین مگوی با اهل شکی را ... معنی بزرگ نتوان کوچک را

با خلق

خلق مجاز گو حقیقت بگذار — خود جوز ز مغز جوز به کودک را

ما بین دو عقل و علم مفتون ما را — یک ابلهیست بنده دو ما را
زین بند اگر رهی بدانستی زین سو — ابله بینی همه فلاطونا را

آیینه ز ننگ وآن رها کن بخود آ — وز خود بخدا رسی این بود ره ما را
گر تیر در آتش خلق میدید خدا — هرگز کس را از کس نمیکرد جدا

یکدم که بخود ذوقی و حالیست ترا — خوش باش که غیر آن خیالیست ترا
این جنت و حور و طوبی و کوثر و نهر — از آتش درون تو مثالیست ترا

نقاش ازل نقش چه خوش بست او را — یعنی نه بلند کرد و نه پست او را
سر تا قدمش نکته ما فرطنا است — در چشم کسی که بینی هست او را

[illegible] ما فرطنا فی الکتاب [illegible]
[illegible]

وله

این مردم چشم ساکن عمکده‌ها ‏ دارند همیشه بر سرم عربده‌ها
نامت برون ز بیم شان نتوانم ‏ چون حوزدن در میان محفل زدها

وله

در سیر جهان وصل و فاصل ما ‏ دیدار یکیست و آن یکی واصل ما
قرآن و احادیث و مقالات شریف ‏ بود از پی این بحر که شد حاصل ما

وله

عالم که ز روز رسم هزار است اورا ‏ آخر بیکانکی گذارست اورا
هر چند که اعضا شتر بسیار است ‏ دستور کشیدن از مهار است اورا

وله

نام نبی و ولی و هر سائق را ‏ نطق است برون دهد هر صادق را
یعنی هر چند جهر و سر دیده‌ایم ‏ شاهد نشویم غیر یک ناطق را

وله

سیر اجزا مقصد قصیست ترا ‏ آن سیر چه شد مسند کل جاست ترا

ولہ

ای آنکه تو خوانده رفیع الدرجات — راهی بسوی منزل علیت ترا

ولہ

هر وصل بهجر میسپاری خود را — دیدار بوعده میگذاری خود را

صدقی تو برآکنده اندیشه که تو — نقدی و نسیه میشماری خود را

ولہ

رفت آنکه بخود بدی و وقت خرم ما — کار استه میمون و عالم ما را

خورشید بلوغ ز اوج عرفان درتافت — ممد منت حسنی عالم و آدم ما را

ولہ

عشق است خود حجاب نیابی انجا — یعنی جز کام دل نیابی انجا

گر در راه آفتاب روی تا آدم — بالله که جز آب و گل نیابی انجا

ولہ

این نسخه که گشتند چه درجوش را — هر خیره سری نیا مضمونش را

مردی باید نهاد سر در ره حق — تا حق ز بهایه شود خونش را

تلمیح است بکلام قدسی
من قتلته فانا دیته

ولہ

در خویش درا که سر شوی سرما را — گردی نظرای خجسته منظر ما را

در خانهٔ زنگی دری یا که درون خارکش را   وا کردن مستعملت و کردن ما را
حق جویی که کونین حرام است او را   یک شمه ز معرفت تمام است او را
کامل که چه تواند شد مخصوص کسی   آن بوی که اصل او است تمامست او را

وله

تا محو شدیم عالم بیچون را   پرداخته هم درون هم بیرون را
اندیشهٔ نیک و هم خلق دون را   خرمهرهٔ مهر کردن گردون را

وله

این سر نه بیگانه قیاسی است ترا   از غیر تو بهر ناسپاسیست ترا
مهدی تو غیر خودشناسی تو نیست   مقصود اگر خداشناسیست ترا

وله

نشناخته غیر و جامهٔ نانی را   این تن همه روز زرجرده جانی را
بر هر که غضب گرفت سلطانی را   بر روی بکاشت ترک نادانی را

وله

جز نبر

جز بهر مراد امیر و دستور انرا — قدریست نه بهر از روش و رانرا
بر او نه رحم نیست مر مورانرا — ور باشد نیز هست عصفورانرا

وله

هر کس بزبان نطق راند همه را — خود آن نطق نخست داند همه را
سبحان الله که این همه خلق کند — وانگاه ز هر یکی بخواند همه را

وله

از مردم سالها هر انکه گردیده جدا — هرگز ز خدا خویش نشنید ندا
کس نی نبی اگر نشد از راه هدا — هر چند که بود پیش از و نیز خدا

وله

فکرست رفیق راه بس سالک را — ای سالک ره براه ما با فکرا
تا در ره ما بر همه سابق باشی — قد آتیناک من لدنا علما

تحقیق دادیم ترا از نزد یک جزو علمی

وله

هر بد و نیک نیک دیده همه تر — واندر صفت خویش شنیده همه را

خاک از سبکیست پایمال همه کس — آب از بزمیست در کشیده همه را

وله

ساقی درده شراب جاوید مرا — بر سنگ مزن شیشهٔ امید مرا
بزدای غبار از دل بوای من — مگذار درین کسوف خورشید مرا

وله

بگذر چو قلندر از جهان دنیا — تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
گر بتراشند ریش پیش مردان — بهتر که بدست پیرزال دنیا

وله

تا یافته زان محیط منبع خود را — دریاخته خمس و ست و سبع خود را
هر رنگ بر آمدند خلق عالم — لعبت لعبوند طفل طبع خود را

وله

گر زاهد شد خو نمایم خود را — ور اهل دل و نکو نمایم خود را
یکذاتم همه جهانم صفت است — کو غیر که کو بدو نمایم خود را

ود مخواجدم

محو احدیم ما نه بهر غوغا را | نه فکر بلند نه ذکر پولاد ما را
ما پرتو نور پادشاه ازلیم | فرزند نه ایم آدم و حوا را

و له

خورشید وجود در رو برو نیست ترا | تا یافت بکام و آرزو نیست ترا
همچو مه چهارده نه در حد کمال | زانی که تمام رو باو نیست ترا

و له

عالم که اله آفریده است آنرا | بد گفتن آن رخنه کند ایمانرا
نشناختگان مختلف نیک و بدند | بد ممکن نیست دیده عرفانرا

و له

ای بر ریا و زرق درمانده ترا | در شرع همین هوس سخن رانده ترا
عمری رفتی همان گرفتار خودی | آخر نه محمد بخدا خوانده ترا

و له

عشق آمد و جست چابک و جست مرا | وز عالم جسم و جان برون جست مرا

از چشمهٔ دیده آب حقیقت جوشید ‌ ‌ ‌ وز گرد مجاز خویش فرو شست مرا

وله

از کام نماید بشریت رعنا ‌ ‌ ‌ صبر و پاکی تقدس آرد معنا

پیوسته ویشا ارض و سما میزاید ‌ ‌ ‌ شهوة ولد صورت و عفت معنا

وله

بنواز اخر به نیم پر تو مارا ‌ ‌ ‌ بنمای از مار ه بدر رو ما را

هر دم منفکن بلای از تو مارا ‌ ‌ ‌ صد ره کشتی و یک دیه شو مارا

وله

ایزد که بجود نهان دلی کرده ترا ‌ ‌ ‌ ذات از آیات منجلی کرده ترا

چون مشعله سبز دفع ره گم کردن ‌ ‌ ‌ در شهر انبیا جلی کرده ترا

وله

محو عشقت این دل دیوانه ما ‌ ‌ ‌ در دار نا اللهیت پروانه ما

ما بهر عصائی بجهان میگشتیم ‌ ‌ ‌ آمد سیر ولث در حتی از خانه ما

ود دیری

ویدی بطلب دولت هر کاریرا — تا فرق کنی یار تو و اغیاریرا
در پی صبری فرشته آید دیو — تاریکی شب نور کند ناریرا

وله

هستی انگشتن شبها که ای خودرا — بنمای جمال جانفزای خودرا
خون مارا چو غیر ما وارث نیست — هم خود خواهم خون بهای خودرا

وله

تا بیرونی نحو و یقین نیست ترا — در خلوت سینه شمع دین نیست ترا
نطق احمد و صورت احمد دار — ما چه کنم که دید این نیست ترا

وله

عالم همه پر ولوله و درد اینجا — ذرات بجوش و مهر در گرد اینجا
آن کار که عشق داشت در پرده راز — کفتا ز همه جا که ولی کرد اینجا

وله

حق است که دانا است یقین همه را — آئین ره و رسم سرور بن همه را

اندر ذات که [illegible] با او بود و ولی — بایست کنون از و طلب کن همه را

و له

در خلق که آیات مبین اند اورا — صاحب نظران همه کز بینند اورا
خورشید از روی جهان افروز است — تا کور نمانند و ببینند اورا

و له

مهرست چرا ای بهوائی یا شب — نه افسانه سامری و آبی لب
یعنی همه کار عبد را پرسش هاست — جز معرفت خویش و شناسایی رب

و له

این نکته برون نیامد از پرده غیب — هر چند چو غنچه کشیدم در جیب
راز دهن ترا تو خود دانی و بس — زانگونه که نیست جز خدا عالم غیب

و له

دنیا چه بود بچشم عالی مشرب — آب و علف خران بی ربط و ادب
خلقی بخروش و در میان چیزی نی — چندین غوغا و قصه نیست عجب

والدرفل

دخل مرکی که مستند نیست ادب | با مردمان کهنه کن آیین سخن طلب
گر نیست جمالیست بعشاق مباش | خود خصم خود است ز بت آیینه طلب

وله

جهل اتفاقی ز حق قرابت مطلب | بنگر بری ز هیچ بابت مطلب
بشتاب با ب دین تنی دست مرو | یعنی ز دعا صفت اجابت مطلب

وله

کار زشت فراموش کن و خوب طلب | در محو محب لقای محبوب طلب
از بند طلب پای بردن نه یکره | یعنی سران بدست مطلوب طلب

وله

با دشمن و دوست مدارا دان عیب | تا خوانی ازین کتاب لب لباب
یعنی که به هر جنگی و صلحی در ساز | کان با تو عتابی و خطابست ز غیب

وله

در یاری نیست هرگز کام و طرب | از پاس دل یار که نیست ادب

در عشق دوی راه ندارد یعنی — با خاطر خویشتن از دل یار طلب

وله

بیرون نرود به پای خود کس زین کو — باآنکه ازو هزار حرب آید و ضرب
نطق حق شود بهر روی کن آمیز — وانکه به دمی ز شرق میرود تا غرب

وله

خلق بسیار دیدنت نیست عجب — سیر به یک مقام هر یک بطلب
بر چرخ با همین ستاره بینداوان — گرچه بعضیست برج و بعضی کوکب

وله

کو خلق فن تو جویدای محرم غیب — بگذار تو راه و رسم منت ننگ و ریب
میمون که کند روش چو آدم هنر است — آدم چو شود مقلد میمون عیب

وله

از عبده نه گفتگوی عبدیت طلب — بل باعث گویائی ربیت سبب
ورنه آن دم عزتست که در خلوت راز — یا ربی عبده گفت یا عبدی رب

هر فعل که در یاری و اغیاری تست — از روز الست حکمت باری تست
خیر و شر و خواب نه اجر و نه جزا است — کان بر تو کسب و کار بیداری تست

زان زهر آب که خبر داد نخست — چون در زندگی در نظری تست درست
زفت بینی همین که آن بجو نرا — گفت از لب او دو دیده از دیده بشست

فریاد که صبر جبر می باید و نیست — کس حاکم نفس کمه میباید و نیست
زان خلق فتادست در فتنه خلق — کورا باله صبر میباید و نیست

در راه احد که رسم هستی کنه است — جز بیخودی و بیخودی دام وجه است
هر جا ره هر و زخود خبر دار شود — افتادن او همان قدم برطاره است

عشق آمد و هستی ترا برد از دست — در مستی او شیشه ناموس شکست

بدنامت کرد یعنی آزاد بزی — از رد و قبول هر که در عالم هست

وله

جز نیت خویش اگر طالب نیست — ابدال بغیر ترک خود راغب نیست

فعل چند اند ناقص اند واجب — بر اهل کمال جز خدا واجب نیست

وله

هر شیوه که از دلبر بیچون من است — سرمایهٔ عیش روز افزون من است

هر طرفه اشاره که در همت او محبت — آن نیست اشارهٔ دیت خون من است

وله

در ذات که هیچ چیز را دخلی نیست — هر گز خوار عزیز را دخلی نیست

در پردهٔ عشق عقل را ره ندهند — کاندر حجرهٔ تمیز را دخلی نیست

وله

بی فیض نفخت خلق را اسمی نیست — نیکی و بدی و جای و جسمی نیست

در آنک میت گوش عارف — حق میگوید که موت جز اسمی نیست

بر شورش خلق این جهان صحراست　　در صورت خویش هر عمل را جاست
گر دیده به نور معرفت بگشایی　　هم امروز است هر کجا فرداست　　فرداست

و له

امروز نه همه ندیدن از بی بصریست　　فردا گفتن دلیل کوته نظریست
هر کس که بخویشتن یکی درنگریست　　در آینه قیامتش جلوه گریست

و له

شاهیست قضا که زاینش حاجت نیست　　وز غایت شان روائیش حاجت نیست
یعنی سخن چو راستی پیشه کنی　　سوگند و حدیث و حاجت آئینش نیست

و له

با ذات بهر صفت گرایند خوش است　　نغمه ز پی آهنگ سرایند خوش است
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست　　در خلد ز هر در که درآیند خوش است

و له

از فرع به اصل خویش میباید رفت　　از کم همه سوی بیش میباید رفت

رو جزوت بجز کل وابسته است   اما دو سه گام بیشش میبایدست

خورشید صفت یکی است بر او جست   همچون سایه در عالم او را شده نیست

نفی توحید ازلی خلیق مکن   سر ما نتوان بخاطر ما بشکست

وله

حق چون خورشید و عالم چون ماه است   هم شخص در آیینه ز خود آگاه است

آگاه بخلق مستقل میگردد   از هر آیه که در کلام الله است

وله

این کعبه نشان پای ابراهیم است   با سنت ابراهیم گرت تسلیم است

ره رو طلب از نشان با سوی نیست   در رهست دلیل اوست بی او بیم است

وله

صاحب نظر عشق که عالی گهر است   آن را که کمش هر دو عالم بدر است

غرو و نیاز اهل دنیاست همه   قدر که وجود گذشت کاو خر است

وله عارفه

نوک سخن آورد ز طبعش بهم
یکجا زده است سنگ و یکجا زجاج است

در عالم اگر هزار دیننده یکی است
لیکن نه چنانکه اهل تقلید یکی است
اجزای کتاب مختلف می آید
کلا چو بگردند و ببینند یکی است

جان عالی راجع آن پادشاهی است
دنیای دنی مقصد خلق تبهی است
زانگونه که نور عرش افلاکی نیست
هر سایه که هست خاکش آرامگهی است

خود گفتن عیب خود هنر دانستن است
بل ایمنی از طعن بشر دانستن است
پیوسته سخن ز ترک هستی گفتن
بند از دل و چشم خویش برداشتن است

وله

مادام که فرد پای بند دنیاست
اظهار غناش دعوی بی معنی است

تن نان خواهد اگرچه جانش پاک است — خر پی کاه و جو میرود اگر از عیسی است

وله

در بند تعینی برون آ زین پوست — وانگاه تو باش عین هر دشمن و دوست

از حق آموز گو نشد مربی کس — چون در نگرند در همه ظاهر او است

وله

اگر نشد از خود آنکه در رنگ شتافت — از رنگ چه بر گذشت این پرده شکافت

در سبزه و گل آب ز خود بس کم بود — خود را در خود بجست و چو آمد و یافت

وله

زین سو آمد ز راه دین دم زد و رفت — زان سوی ز کفر نحن اعلم زد و رفت

تا طنطنه بود در ایوان خیال — هر دم آمد دو دست بر هم زد و رفت

وله

نسبت همه ربط خلق را اسباب است — نزد خالق تمام خاک و آب است

در کرب و بلا فتاده اند آل رسول — اینها همه فتنه فلا انساب است

اندوه ور

ولد در جنم

و له

در چشم کسی که ایمش از دلو زد آبست | عالم اثر عطا و منبع احد است
القصه که اعتراض اگر بشناسی | بر فقر ز کبر و بر غنا از حسد است

و له

رستن ز همه نجات درویشان است | دیگر همه بند و دام بدکیشان است
این الفت خلق با هم آخر کلفت | جنسیت مالکیت ایشان است

و له

تفصیل صور اگرچه در جلوه گریست | اصل همه معنیست که از جمله بریست
نقش ز هیولی جان نبخشد کس را | هرچند شه و فرشته و حور و پریست

و له

هر کار که رفت در جهان می بایست | گرچه که برت نه زان فلان میبایست
مردار نخواست پاک را عصمت بود | سگ شاه نه مس چو زر شد آن میبایست

و له

انجام ترا باز سر آغاز است | بشتاب که راه پاک و دور و باز است
ای دوست که عزم دیدن ما داری | در راه تو نه سپهر پا انداز است

حسن عملت تخم امل کاشتن است — کم دادن و بسیار طلب داشتن است
دیدار خدا که جمله خواهند مراد — از هستی خود امید بر داشتن است

وله

کس از تقدیر بیرون ننهاده است — هر سو رفت است و هر کجا افتاده است
چون اوست محیط هم کم نیست کسی — نور ازلی بکل قوم هاد است

یعنی برای همه قوم هدایت کننده است

وله

انسان که بغیر او ضمان او نیست — جز وا گشتن بخود امان او نیست
یعنی بد و کون نیست چیزی جز او — ور هست بجز وهم و گمان او نیست

وله

حق بشناسی کار تو جز نیکو نیست — ور نشناسی ز امن و عیشت تو نیست
در ملت عارفان بهشت و دوزخ — غیر از شرحی ز قرب و بعد او نیست

وله

ایزد که بغیر وجه خود هالک گفت — گرد هستی ز صحن اخلاص تو رفت

ان وجه

انسان که بجز مراد او کرتب اوست — ناکامی و عجز مردان و تربت اوست
در عز غنا و ذل جا جستند بسی — غربت وطن او و وطن غربت اوست

و له

کر فخر زمانه آیت خواهد گرفت — در دام بدانه آیت خواهد گرفت
وارند تغافلی کنون از تو دلی — آخر بهانه آیت خواهد گرفت

و له

تا مرد وداع مرد و زن نتوانست — همرازی عشق و حد فن نتوانست
مادام که پی ز اصل و فرعش نبرند — از هیچ مقام دم زدن نتوانست

و له

هر چند که کسب پادشه ملک روست — تا خلق او خلق خدا نیست گداست
شیطان ز ابای غیر مردود نشد — نشناخت که آن ابا هم از پیش خداست

و له

شادم که به دام های بسیار منست — قرب و آرام های بسیار منست

اسمای تو کرد ذات نحو تو مرا — جمعیت کام های سپید منست

و له

صد جور اگر کشیم زین فرو پست — تا یکدل را نمیتوانیم شکست

هر چند رفیق ناشفیق است مرا — ماراست طریقی و مذهبیم ابدوست

و له

عالم به هنر سخن نبود محرم دوست — عقل و دل و دین و دیده و دست نیکوا است

گنجایش هیچ چیز نبود در عشق — غیر از نظر پاک که نحو رخ اوست

و له

بی هم نفسی نیامد اسرار گفت — چون حسن که بی آینه ماند بنهفت

در هر که رسی چو خویشتن دانش و نه — پیوسته معطلی چو لفظ بی جفت

و له

صاحب نظری نظر به کس انداخت — رسوا کردش پرده بیرونش تاخت

زان رسوایی هر بد و نیکش شناخت — بد دور افکند و نیک منتش ساخت

هر کس بخدا رسیده از خود بدرست ولہ بی حکمش وامیر هم معتبرست

این خلق همه است محکوم خودند چون طفل که ضایع است اگر بی پدرست

ولہ

خوش آن نظری که خشد بطن و وفر جست آئینهٔ پیش این عالم دخل و خرج است

هر کس که بدید قدس لی بیصر گفت عشق و دیدار در لعبارهٔ درج است

ولہ

خوش آنکه همه سود و زیان و من اوست یکسو بدوست یکدلست و یکروست

نه شاکر عمر بود و نه شاکی زید از دوست نداشته مدعا غیر از دوست

ولہ

دوری از تحقیق سم بی تریاق است کر جان جهان و نادر آفاق است

تقلید بخود و مهمل و افسرده شود هر چند مقلد ابله و زراق است

ولہ

هر کس که خلاص از بد و نیک خود است اندر همه حال محو شان احد است

در چشم

در چشم کسی که احولست از هستی — جز آنچه موافق مراد اوست بدست

وله

هر کس که جهان بی نهایت نگرفت — هرگز قدمی ره هدایت نگرفت
یعنی نامرد محو توحید نشد — بویی ز نبوت و ولایت نگرفت

وله

این چند نفس که امانت ظن است — هر لحظات از غیب کنی دوست است
در چه که رسن میرود و می آید — آن رفتن و آمدن همه در دست است

وله

پیدا نشد ولی و حیاتی نگرفت — تا پرتو آفتاب ذاتی نگرفت
بسیار بگردید بغیر از توحید — بر هیچ عقیده ثباتی نگرفت

وله

قدسی ز تعقل بشر پنهان است — هر چند که راز و بمیان جان است
آنکس که ازو کرامتی ظاهر شد — او نیز چو دیگران دران حیران است

ولہ

انوار بیان من که صد فرش فرض است | احوال همه ظلمتیان از عرض است
غوغای دو کون بر سر من آورد | شب شمع نه حشر راه الارض است

ولہ

خوش آنکه نه خویشتن در انانیتو گذشت | فقر دو جهانش نفس انانیتو گذشت
هر چیز که رفت فوت شد سهل است آن | حیف از نفسی که بی ثنائیتو گذشت

ولہ

ما را که دل و دیده فنای عشق است | آثار و علامت بنای عشق است
ایچ مسکینی و یاس کم داشتنی | ناکامی و ما نیست غنای عشق است

ولہ

درد و محبت از دوا مستغنی است | عشق است که از ارض و سما مستغنی است
من عاشقم از علم و عمل بی حاجت | زر ازلی ز کیمیا مستغنی است

ولہ

جز وجه الله و لیل وجه الله نیست | این دیده و رخی بنور مهر و مه نیست

[illegible]

در ورطهٔ عشق عقل جز ابله نیست — غواص ترا شمع و دلیل ره نیست

و له

سیر جهت و طوف مکانش فن نیست — کز اهل ولایت مرد اهل تن نیست
آهسته و آسوده و آزاد شدم — تا دانستم که دوست جز با من نیست

و له

آن شاه غنی بجود جوهر داخته است — در آینهٔ فقر نظر باخته است
ما را بتا کی چه مناسبت دارد — بل ما یحتاج خاصه عین ما ساخته است

و له

عالی سیری که عشق در طالع اوست — چون سایه همه کون و مکان تابع اوست
عشق از دو جهان نه دو جهان از عشقند — سر تابع با بنی نیست که با تابع اوست

و له

درویش ز اهل فضل وارسته تر است — هر چند که از فضول آهسته تر است
آخر بتر از ز نظری کن که از و — هر پله سبکتر است برجسته تر است

دل ره روش بپای جانان همه رفت　　و له　　بر جادهٔ شرع و بیان همه رفت
اسرار نفخت فیه من روحی بود　　اندیشهٔ من که بو زبان همه رفت

و له

ترک آنکه کما آشنا نیست بهاست　　صمت از نطقی که جانفزا نیست بهاست
خاموشی از آنچه خوش نوا نیست بهاست　　لب بستن از آنچه دلگشا نیست بهاست

و له

شهوة هر چند جهد کرد امکان یافت　　عفت بوجوب بر در جانان یافت
آب الحیات را ز تاریکی راز　　اسکندر تن نیافت خضر جان یافت

و له

عارف که بقا در دم جان پرور او ست　　در بحث سخن خلقی و آن در فتر او ست
انجیل رموز او کند کون و مکان　　او عیسی وقت خویش و عالم خر او ست

و له

فقری دارم که فخر را زیب از او ست　　هر خالص و قلب را عیار زیب از او ست

ما آنیم

هر چند که خود مشک ختن روسیه است
هر جا که زریست زنوی نیاز با اوست

و له

نامردی ز هر تمنائی نیست
در جلوه که حقیقتش جائی نیست
یعنی هر کس که محرم این راز است
او را بجز تماشائی نیست

و له

مادام که کنز من عرف نفسه است
جز خدمت مردان رهت زیبا نیست
ای یک نفسه ندیده از خویش هنوز
وقت طلب است وقت استغنا نیست

و له

ای موسی سیر روی و رخت بر تخت
در وادی ایمن نبات ما سخت
عشق است به دعوی وجود از تو نه تو
آتش میگفت انی انا الله نه درخت

و له

هر دم این طبع خرمی بازار است
هر لحظه درو راحتی و آزار است
من بر سر چار سوی شهر عشقم
هر سو که نگاه میکنم بازار است

هرچند که هست با تو جانان پیوند — آن نیست که تشخیص بر و یابد دست

آنکو همه عمر دم ز وصل او زد — در آخر کار کفش پای ب اوست

وله

از غیر خدا چو سیر جانت پاکست — چه کعبه چه دیر جمله آب و خاکست

تخصیص روا مدار کین لطف عمیم — اعجوبه ولاابالی و بی باکست

وله

عشق از دل و دیده بجز خون ریختن است — بر دفتر عقل اشک جنون ریختن است

این حرف چند که بیرون گفتن — آب از دریا بکف بیرون ریختن است

وله

این عشق بدیو سنگ انداختن است — آتش بجهان رنگ انداختن است

تدبیر خرد بعرصه صولت عشق — روباه بشیر جنگ انداختن است

وله

در خلق اگرچه کس بیهوده نیست — چون درنگری بجز سخن مطلق نیست

[illegible]

دایم بی شادی و غمی نتوان رفت — و له — والله که بطوف حرمی نتوان رفت

یعنی نگذشت از سر سود و زیان — در راه محبت قدمی نتوان رفت

و له

عمرم همه صرف این چه و چون شد و رفت — خون گشت دل و ز دیده بیرون شد و رفت

نه عقل خموش شد نه من اهل صلاح — افسوس دلی که در میان شد و رفت

و له

هرکس که محل شناس عالی نظر است — هر جا باشد گزیده و معتبر است

همچون مگسی که می نشیند بر چشم — مکروه بجای عین مکروه تر است

و له

حق گر همه چیز جلب خوان شده است — از غایت پیدایی پنهان شده است

او در سخن و زبان او نشناسد — حاجت به نبوت از پی آن شده است

و له

هر دم که کشش آن شه مهر آیین است — هر ذره دلیل آفتاب دین است

استدلالی با همچو عصای کوران — کو بر سر سنگ زن که اهل اینجاست

درد ما را که غیر ما در خور نیست — جز از تسلیم چارهٔ دیگر نیست
خاموش نشین که کشتگان یک نفسند — قطع نفس از قطع گلو کمتر نیست

در راه دلیل و در نهایة ولیست — هر سو بروی برو که مقصد عالیست
بی سیر وی او بلقا بخش نزکی — جز جانب ایمن از انا الله خالیست

و له

هر چند که در جهان کثرت ازلیست — ظاهر شده از وحدة باطن جبریست
ان خلق یقولون فلان عاشق اوست — وین طرفه که محی و ممیت دگریست

زنده کننده و میراننده ۱۲

میگویند فلان کو زنده یا میکند یار دوست

[illegible]

و له

جز بنده کسی که در وی اعمای نیست — دانایی را اثر ز پیدایی نیست
نادانی گفت دانشی نیست ترا — گفتم بلی این محل دانایی نیست

این خلق ز سیر و از کون فرع است   وله   با مقصد اصل خود نیابد پیوست

او ممکن خویش معتبر میخواهد   ورنه واجب جنابکه میباید است

وله

بی بهره ز خلقم اگرچه بهرست انیست   وارستگی از بلائی و بهرست انیست

بگذشت ز من تیز کریهی کعنتم   آن لطف که در صورت قهرست انیست

وله

در میکده فلک که دل نارام است   مرغ رفافشت داد کند مارام است

از مطبخ و دیگ و کاسه و هیزم و نار   مقصود طعام و قوت و آرام است

وله

عاقل که دمید این دم او در نای است   وهو معکم که آمد از مولا یست

گفتی که بسی ره است از ما تا او   هم این دم کرد هر وی و فرد است

وله

مادام که مرد خویش دارد دوست   بجز آنچه مراد اوست او را نه نکوست

هر بلبله را که باده در پیش کوست — آنکس که چو آبگینه ابله تر از اوست

وله

نقاش ازل نقش ابد صبح کم است — هر چند که شارح است در شرح کم است
ذات تو نه گفته در صفت زانکه تو — کز ناواقف طناب در طرح کم است

وله

رسم عاشق که از خود بغض بیزار است — زاینسو خفتن وز آن طرف بیدار است
از خود مهر است چون ز عشق باز نشست — زان خصم چه اندیشه که از خصمش کار است

وله

حق داد جواب هر سوالی بیکاست — زان پیش که بود رسم هر وادی خواست
زین یاد دو هر رباعی من که در دو — بیت آخر ز بیت اول پیداست

وله

بشنو سخنی که اهل هدایت کندت — در هر دو جهان کار کفایت کندت
در خدمت کوش و در ادب باش همه جا — درویش و غنی رعایت کندت

طرح: انداختن و دور کردن

حقا که بهار میت در سرشت تو بود　　آبحیوان خضر در سرشت تو بود
آن قوّة را که آتش از وی می‌جست　　نه آهن و سنگ بلکه سرانگشت تو بود
آن قوّة را که آتش از وی می‌جست　　نه آهن و سنگ بل سرانگشت تو بود

و ل

درساز بجمله گر فرح و گر حزن است　　کان لازم تست و آن ترا خلق و فنست
تا جان داری نیک و بدی هست ترا　　تا یاران هست این گل و خس در چمن است

و نه

معشوق نه از دیدهٔ عشاق گم است　　بل از هر کس که نیست مشتاق گم است
بل اهلیت میان کام و ناکام　　چون دیده که تا نباشد آفاق گم است

و ل

جز واکشتن بخویش حق جوی نیست　　بل عیز از شرک و بعد و بدخوی نیست
قرآن سخن خداست گر بشناسی　　جز آنکه تو میکنی و میگوئی نیست

و نه

کارامکو

و له

کار آنکه و درد عشق باختن است — در هر سخنی سوی خدا تاختن است
هر نکته که طی راه دوری نکند — همچون ز گل است خشت جز و باختن است

و له

عین همه ایمه الجنه نشاط است نیست — بسطی که درین طرفه بساط است نیست
ره دور و نگر بنی چه وسیله است ولی — روزی که در اهدنا الصراط است نیست

و له

این کار نه زهد و عقل و تدبیری نیست — جز درد طلب را عنان گیری نیست
چون تیر که بی کمان نیاید زو کار — در ناله بیگناه تاثیری نیست

و له

جنت ز لقای دوست پرتو گیر است — هر فرع که هست اصل را تفسیر است
خندیدن مرد صوت خوشنودی است — زانگونه که گل بهار را تعبیر است

و له

جز ذات و صفات مرجع و جایی نشست — قصد ره و حقیقت رایی نداشت

زین طرفه صراط مستقیم است نشانه — آمد بدر که کس بعکس و رائیه و اشت

ولہ

از وصل خدا جهی که نامعلوم است — با خلق نیاز امی کین معدوم است
ظرف پیش قناعت اندکی نه — ناچار سر ایکی و محرومی است

ولہ

برآدم گرچه فیض رحمت کم نیست — بی بهره دنیا و دین بی غم نیست
کاینجات برو رحمتی بارد — تا در گل نیست هیچ او خرم نیست

ولہ

صاحب نظری کش ز طمع دردی نیست — هر دم از غیب انا الحق تلقین است
الذل مع الطمع که میخوانندش — گر شناسی حقیقت او این است

ولہ

اهل دنیا که کرده با شهوت خوست — هر کس سخن ز دین کند دشمن اوست
هر خفته که خواب او خوش است و شیرین — بیدار کننده را نمیدارد دوست

ودرکی

این خوف و رجا و خوب و زشت منا او — غوغای من از نقش هست چه در ره نیست

ولہ

کس را بر ذات او نه راه نظر است — هر چند در آن کاش نظر کارگر است
خورشید یگانه مردم عالم را — خود صد بصر نور مدد بصر است

ولہ

شمع احد از مشبک دشمن و دوست — بر صحن عدد تافت یعنی همه اوست
گفتا که کجاست جنت و کو دوزخ — جنت آن سو که اوست دوزخ این سوست

ولہ

مغز از همه فرد است بدان غیر از پوست — این مرد و زن و نیک و بد و دشمن و دوست
تا آنکه تو هم فرد نگردی ز همه — نتوانی یافت ره بدان سوی که اوست

ولہ

ذکر توحید زندگی دان پیوست — تاثیر ببخشد گرد دوران خواهد هست
گر آبحیات مرده را میسراند — حکم از لیست یا ور دخشی هست

ولہ هر فنا

هرچند که هست مطلب اهل بهشت　　و له　　صورت خوب است لیکن او معنی زشت
ای آنکه شیر خواهد از گاو　　گوساله بر گاه به از حور بهشت

و له

آنرا که سفیه و جاهل و کودنی نیست　　جز حق که وجود اوست با موئی نیست
این دفتر و درس یاد دادن بهر خدا　　آنجا چه کند علم که مجهولی نیست

و له

این قصه مغایب و مخاطب برداشت　　چون حرف بسی با متکلم برداشت
او خود همه دید و بعد از آن نشناخت　　و آخر همه را در انا مستغرق یافت

و له

مادام که مرد اسیر نیکی و بدیست　　او شهری نیست ای برادر بدویست
در عشق ز دین و دنیا آزاد شدم　　چون می ز الست نشئه آن ابدیست

و له

مخمس

آرام گرفته از دو بینی یکسوست　　کو را هر چیز هست نیز پهلوست

[illegible]

آن تکیه گهی که اهل وقت ساخته‌اند — حشو است جهان درو چیزی که ورق است

و له

کس را خبری ز عالم سرمد نیست — جز دربند دو روزه عمر خود نیست

بنهادی مهدیست و دلیل روشن — کاینها همه کورند یکی مهتدی نیست

و له

عشق آمد و آنچه بود در کار بسوخت — جز سوختنی همچو خس و خار نسوخت

در آتش کفر گرچه عالم سوز است — جز آلهٔ خیال و پندار نسوخت

و له

معنیست که مهر فلک علم و فن است — در روز شنای و ماه بر تو فلک است

اهل صورت کتابها انشا کرد — چون درنگری نه صاحب یک سخن است

و له

جز در بی کام خلق سرگردان نیست — کس را خبری ز سر جهان نیست

ماهی را قوت غیر آب است در آب — بی آب اگرچه بود زیستن امکان نیست

دیم و شنبه

پوشید لباس ماتم شاهی وگذشت — در کار جهان کرد نگاهی وگذشت

وانکه نه خبر بود ز رفتن خاصش — بل گور انرا نمود راهی وگذشت

ولہ

بر امید تو آمدنت چه خوش است — دل منتظر وصال دیدن چه خوش است

از لعل لب تو وعدهٔ بوسه بما — گر هست دروغ هم شنیدن چه خوش است

شست

ولہ

در عاشقی طلب رخ خوب رواست — یعنی محب ار رسد بمحبوب رواست

عشق ما را وصال جانان شرط است — بر صدق طلب حصول مطلوب گواست

ولہ

در فیض اگرچه آسمان کامل نیست — جمعیت آن برون ز صاحب دل نیست

هرچند ببارد ابر نیسان در بحر — بی واسطهٔ صدف گهر حاصل نیست

ولہ

هر نکتهٔ ما بره صد سیر به است — اما دو فش سبز ماین گیر به است

هر چند غذاهای لطیف است و لذیذ — آن طفل شیرخواره ز شیر است

وله

کشتی اگر چند سیاحت فن اوست — آزادی او اسیر مأمن اوست
گردید زمین و آسمان را گر دیده — زان طوق برون نشد که در گردن اوست

وله

مجنون هر چند جز بوادی لیلی نیست — درمان دلش جز نظر لیلی نیست
کالا نشود بوصف بایع رایج — از جانب مشتری اگر میلی نیست

مقصود جهان اگر چه در ذی حسن است — ایشان نگرد هر آنکه صاحب نظر است
زانگونه که بر درخت نیکو بنگر — هر چیز بجز ثمر طفیل ثمر است

وله

یک تن که خسیس ناپسند و پست است — خجلت ده فرقه [illegible] است
عیبی در جزو انفعال کلیت — زخم انگشت ابتلای دست است

ای سیر توحید جز علا منظر نیست ولہ وابسته ما فت و جز ما و سر نیست
در دیدهٔ دل جمال او از نور نیست خورشید در استوا شفق گستر نیست

ولہ

جانان شده در خلوت جان همراز است با غیر چه پرکشیده آواز است
آنکه که نگفته راز داند بهتر یا آنکه نگوی و نداند راز است

ولہ

در آینه صور که خواهد دانست جز آنکه کند نظر که خواهد دانست
یعنی قرآن نسخهٔ اعمال من است من دانم و بس مگر که خواهد دانست

ولہ

ما مرده ز خویش دل بیمار است نیست جز اوج غرور غایت کامت نیست
چو گرد اگر چه در هوای یکچند خاکی تو و جز بخاک آرامت نیست

ولہ

از دیده چو پرده مکان برکسوست بتواند دید آفتاب رخ دوست

صورت جلدیست کش دماغش معنیست ولد درکش مکش جهان فراغت معنیست
پیری نباید ز کودک موی سفید یعنی نه بدعوی است بلاغت معنیست

وله

نگذشته ز جان ز سوی جانا نیزه است یا من با او دو روئی دروغ و ته است
در علت حب حکمت لقمان ضرراست در ملت عشق عقل و دانش گنه است

وله

ما را که سخن ز رسم و راه عشق است جان و دل و دیده بارگاه عشق است
تحسین ادای ما که محو عشقیم تعظیم کلام پادشاه عشق است

وله

قول تو بجز ترانه بیدای نیست زین قول و کون طرفه ایراشن است
هرچند که عنکبوت و کرم پیله هر دو به تنند در میان قوتی هست

وله

کس در نظر عشق در رنگی نگرفت تا ترک همه نخوتی و ننگی نگرفت

نارسته زخویش گفتها ونشنیدم   ولہ   تا ز تک نشنیده زاینده زنگی نگرفت

دیوی و ددی نیست ناگرفتن خو بست   عصیان و خطا هرچه بگفت و گوست

گر یوسف مصرم از خود بیزار است   گر بند نهد ز جیب جانم بوست

ولہ

مخلوق بخلاق چو رہ پیماشت   آن هستی او روشند و زیر پاشت

در ذات بغیر از صفت او نرسید   جز نور بخورشید نیارد و اگشت

ولہ

هر کز سخنی بر دل من وارد نیست   کاندر قرآنش آیتی شاهد نیست

یعنی که ز گفتار خودم فایدہ   جز مس کلام خالق واحد نیست

ولہ

کوته نظری که طالب دنیا گشت   در آخر کار نادم و رسوا گشت

در صحرای کسی سگی آهو دید   بشتافت پس نهاد آهو داشت

ولہ

زان

زان منبع جود هر که او را نظری است — بیزار ز نفع خود و ضرر دگری است
کو بی اجر خالصاً لله است — زین لا خوف ان ولایة اثری است

ولہ

این مختلف خلق که حق منقلب است — تفضیل کسی است کو حقیقت طلب است
صد ره رواگر یکره آید چه عجب — در یکره رو هزار ره بو العجب است

ولہ

بی نام و نشان ملک ولایه اوست — مغرور تعینات در مجنالیست
در ظرف نگنجدی عرفان تعینی — صورت آرا ز جان معنی خالیست

ولہ

هر چند انسان ز قلم صنع خطاست — بسیار خیال غلطش در نمط است
سبحان الله چه حکمت است و کتابت — یک نکته ز دست کاندرو صد غلط است

ولہ

کز خلق تونگری و درویشی جست — آن نیست که از عاقبت اندیشی جست

اینست طریق این گذرگه درو — هر کس نوعی ز دیگری بخشی جست

ولہ

هر جا شده اتفاق رنج و خلف است — در فتنه اختلاف خسر و تلف است

جمعیت عالم و پریشانی او — انگیخته متفق و مختلف است

ولہ

گر علم و فنی آورد که این نادره است — که کش فن و زیب و فر کین ثمره است

تو سلطانی بر و همی خندد او — در بار که تو عجب مسخره است

ولہ

در راه خدا اهل یقین خجل است — چون دیو کش از سپهر رحم و کمل است

علم و فن حکم مستعد دنیا است — با لوعه نشیب از پی آب و گل است

ولہ

کبر و نخوت نه از خرد و داشتن است — بل خلقی از خویش به هم داشتن است

خلق عالم تمام مرآت هم اند — تعظیم همه حرمت خود داشتن است

در چشم کسی که سود دانست و زیان ‌ ‌ زنگار مس از زنگ زر و سیم براست

ولہ

نامرد بجز و فرو نشد کار شناخت ‌ ‌ جز وهم و گمان نیافت هر سو که تاخت
یعنی که نبوده نفس خود را عارف ‌ ‌ کس قایل قول من عرف را نشناخت

ولہ

قحط مردان و فتادران آمده است ‌ ‌ وقت دونان قاصران آمده است
جامنی و کج و خود همه خلق آری ‌ ‌ فالیز جهان بآخر آمده است

ولہ

جز غفلت نیست هرچه انس و شادی است ‌ ‌ مر آدم را و وحشت و غم عادیست
در خانه دنیا که غرور است همه ‌ ‌ خنده کسبی و گریه مادرزادیست

ولہ

بیرون همه گفت و گوی حسن عملست ‌ ‌ خود نیست درون بغیر [illegible]
هر چند که فکر کردم این شخص مجاز ‌ ‌ منکر نتیجه نیز بدبو منی بعلست

ولہ دیگر

دلبر چون برود از بزم و ساقی است — عالم کردن دلیل مشتاقی نیست
یعنی آرام جز بخود نتوان یافت — سیاره اوج انس آفاقی است

تا مرد شکسته از خود و یکسو نیست — تسلیم و نیاز و عجز کار او نیست
ور نیز کند از و نزیبد زیرا که — جز در حد شاکلت عمل نیکو نیست

هر لعبی و سب که شمار از شما است — آن بر عدم است گرچه موجود نما است
مکفور نشد در دو جهان و مطعون — جز وهم گمان چند کز جهل و عما است

در چشم موحدان فنون چیزی نیست — آینده و رفته جز کنون چیزی نیست
این رد و قبول شخص چند واهی — جز بیهده گوی جنون چیزی نیست

روی از تحقیق و اهل توحید بتافت — و اندر پی عاریت تقلید شتافت

ز معنی دین شد از ایمان ورا نیست — گاهی ز کسی مگر چو افسانه شنفت

ولہ

موقوف شعور بینش و عرفان است — آن روز که حشر بشر و انس و جان است

از مشرق دید آفتاب عرفان — چون در تابد صبح قیامت است

ولہ

هر جا که جلوه از تو در کاستن است — عمرا ز دل تو عزم برخاستن است

این حسن معاش نه محل سیری — محبوب که وداع آراستن است

ولہ

ذکر احد است آنچه کند پاک سرشت — نه بیم جهنم و نه امید بهشت

مخلص شود کسی که سوی جانان — ور نامه بغیر عرض اخلاص نوشت

ولہ

عاجز است در جهان اهل حاجات — تا یاری و عون او رساند نجات

گر گشته منصور شدی پیغمبر — انصار و مهاجر نگر غنی درجات

هلا دل

یعنی که ندید هیچکس خوشی از عشق — انکار که آدم است او آدم نیست

ولہ

آنرا که ز هر دو کون استغنا نیست — در بارگه عشق مقدس جا نیست

هر جا که مکس برو چه بالا و چه پست — جز شیفته او ربوده حلوا نیست

ولہ

هر جسم اگرچه خالی از جانی نیست — در هر جانی خلوة جانانی نیست

در هر فقری غنا نیابی مضمر — در هر ظلمت چشمه حیوانی نیست

ولہ

جهدی که به بینی ابجد دانش نهفت — مغرور مشو که هیچ زاین بدان گفت

در عالم اینما تولوا کس را — چون هیچ نشد دیده چه حاصل ز شگفت

ولہ

عاشق دل را بجز و ابد رام نیافت — تا از کف ساقی ازل جام نیافت

جز وصل الہ مرتبہ عل کام نیافت — بی بحر سبزده ماهی آرام نیافت

و دارخی

از حق نرسد دل ترا قوت حیات — و له — در هر کسوة از و ندیده حرکات
خالق نتوان شناخت بی نقش خلق — کی آب غذا شود نگردیده نبات

و له

غیر از دنیا مراد هر احمق نیست — دانا ز بی مراد خود مطلق نیست
یعنی پی هر چه باطلا نراجد نیست — نامرد نکرده ترک آن بر حق نیست

و له

حق را همه چیز جنس مستان است — ذکر است و سپاس گر بلند و گر پست
با اهل ولیست روی هر نکته بلی — جز نهر شگفت نیست بر کف که هست

و له

کارم ز فلک شکایت و خانه اوست — او نیز بمن گرفته و عربده جو است
زانگونه که میوه رست هنگام کمال — هم پوست ز مغز تنگ هم مغز ز پوست

و له

هر کس روشن بین خود از غیری جست — عارف روش خود از خود آموخت نخست

هر عضو که شد بجنبش تابش شوید / جز دیده که غسل خود بآب خود شست

وله

تو صورتی و جز آنکه ترا او معنی است / هر چیز طلب کنی غرور و دعوی است

در چشم کسی که اصل و انداز فرع / هان اقربت زما تو سوسن اولی است

وله

مخلص مباش حق گذاری نیست / نیکی می ورز خیر جاری نیست

جز حق همه هست و بر کسی بد مپسند / تفسیر کلام رستگاری نیست

وله

شوریده عشق را گری پاس تسکین است / در کل همه گفت گوی جز آئینه است

در بحر یکشنبی ست آب چو میدارند / زانروی که بحر تلخ و جو شیرین است

وله

راضی بودن از آنکه اهل سخط است / یا یاری اهل کفر یک نمط است

لطفی که بجای خود نباشد غلط است / خشمی که بجستن خانه نبود سخط است

پروانه بگرد شمع هر زمان میگردد — کورا خبری ز آفتاب و مه نیست

ولہ

نیکی ورزی چو آدمست نام صفی است — بد باشی نیک تا بدانی تو صفی نیست

آدم چو خلیفه بود فرزندش را — نایافتن خلافت از ناخلفی است

ولہ

تعریف شعر هر کس و مشرب اوست — هر نکته حکایتی که آن بر لب اوست

قول فاحش ز عیب و نقص و عقل است — فرزند چگل ز خبث ام و اب اوست

ولہ

اجسام بجسم عشق همچون میت است — جان پاک زنده در لباس میت است

مصباح که در زجاجه وحشت دارد — او صید فتیله نیست صید زیت است

ولہ

زانگونه که شیر در بیشه خوش است — مر انسان ز اصمت و سکون خوش است

آیات و حدیث و شعر و هر قول شریف — گویند سخن ز بعد اندیشه خوش است

ولہ نور

قلبی با [illegible] ذات عضوی [illegible] خورشید و مه سیاه قطعه از لیل است

ولہ

شاه ازلی که بر سریر ابدیست | شرط طلبش ترک فضولی خودیست
خورشید بشرق و غرب هر سو خوانی | خود می آید سوی تو از بیخودیست

ولہ

یا انسان [illegible] اگر بد و گر نیکو است | پیدای هرچه هست چه مغز و چه پوست
یعنی هر کس خویشتن را بشناخت | آن جام جهان نما که میگویند او است

ولہ

جز جانب عشق نیست هر میل که هست | هر نیک و بد و تیز و [illegible] و ویل که هست
هفتاد و دو فرقه را طلبکار یکیست | سوی یک بحر است سیر هر سیل که هست

ولہ

گوینده یکیست گرچه بس فقر و غناست | در خلق خروش اینت و هو و اناست
هر کس گوید که من فنا خواهم شد | زین بیخبر است کاین زمان نیز فناست

و دلہا

آدم بنشاه است ملک در دو غم را — سر بنهاد تاج کرمنا بگفت

ولہ

تشبیه چو اتصال تنزیه شناخت — گویا که رسول سر بمعراج افراخت

چون برزخ تشبیه تو بی تو تنزیه ٥ معراج حقیقی بخود باید ساخت

ولہ

هرگز بمکانی نبرد آب خورت — کانجا نشود میل مکان دگرت

تا دل بفضای لامکانی نرود — هر جا که روی کم نشود درد سرت

ولہ

از دار و دوده فلک که سود جان نیست — جز خانه بطن و فرج آبادان نیست

یعنی هر چیز کان بفهم خلق است — گر بشناسی جهنمی جز آن نیست

ولہ

در پیشگه الست آگاه نداشت — آخر که بلی گفت چو کس راه نداشت

زین مسئله فضول کش عقل مضر — جز حصن حصین بفضل الله نداشت

ولہ

بی اعلام که گفت غیر جسم و جان چیست — نام کتاب عدت و حست
بهناص که جز وجه نداشت آن چیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]   وین نکته کل من علیها فان بس

وله

هر پرده که شد علم زدن گستاخیست   با خضر دم از قدم زدن گستاخیست
آیینه هر دو عالمست او یعنی   در حضرت دوست دم زدن گستاخیست

وله

در عشق نه عقل راه دخل و دق نیست   امید و هراس ها چند و چون مطلق نیست
با دنیا و دین کار ندارد عاشق   مستی و خمار در شراب حق نیست

وله

خلق از پی سود گفتگویش جز کیدش نیست   پروای زیان عمر در بندش نیست
چون صیاد هجر زد بر سر دام   گر شادی خویشتن غم صیدش نیست

وله

ای آنکه بمعرفت بفرقت تاجیست   با سنت شهی که عالمش محتاجیست
بگشای نظر که هر نظاره دارست   بردار قدم که هر قدم معراجیست

ناکشته دو پاره ستمگر رازی نیست　　تا خورده دو دست بر بام آوازی نیست

ولہ

در دیده معرفت اگر کوری نیست　　بر وجه خدا حجاب مستوری نیست

دلداری تو از مطالب مختلف است　　مطلوب اگر خدا بود دوری نیست

ولہ

خلقی ز نشید و دید هستی بر تافت　　عارف همه غیر بر تو خویش نیافت

بینند اثر واقعه در بیداری　　بیداری ما بین که چه بر واقعه تافت

ولہ

یک نکته ز هیچ باب در قرآن نیست　　کان قصه خلق مختلف و بستان نیست

گل اجزا اگر یک سر کرنه　　خود جست بنا و دان که در بنیان نیست

یاد گشته

ولہ

این عشق فغان و شور و شیرینی نیست　　جز خامشی و نیاز و مسکینی نیست

حالی که بغیر گفت با نشئه قال است　　کاری که بخلق او فتد دینی نیست

ای عبد ترا حصول از رحمت نیست — وله — جز حرف چند دعوت مذهب نیست
کس را نرسد عشق جز گفتار نیست — جور از آب غیر نسبت نیست

وله

آثار وجود در جهان مبدم است — هر چند که هر دم این و آنی عادم است
گر گم گردد نشان پایی چه غم است — در جاده که آمدی و رفتنش گم است

وله

حق هر طرفت تا به بلایی نگرفت — آیین تو صورت ولایی نگرفت
بی صیقل طعن زبان کفار — آیینه انبیا جلایی نگرفت

وله

جوینده معرفت بود هر که نیست — از دنیا و دین که معرفت را صفتی است
از خلق نبی را که چو ایشان بشر است — چندین تعظیم از پی معرفتی است

وله

در وادی غیر و هم هر کس غول است — در کعبه خود تا نه بحق موصول است

کفی

گفتی نبی و کتاب باید ما را　　وین طرفه که این نیز ترا معقولیست

ولہ

در نقطهٔ ذات حرف کم نتوان گفت　　گرچه همه جزو مبدم نتوان گفت
صبحی که بر از لعل و گهر باشد اگر　　بعضی بنماید عدم نتوان گفت

ولہ

نارسته ز خود کم از عدم وار است　　کار و حالش بهر دو عالم زار است
هر کس یعنی بمزده حرص و آزش　　او آدم نیست بلک آدم خوار است

ولہ

آنرا که نه با هوسش خرد محرمی است　　با اهل دلیش کم سر همدمیست
چون دد که بصحرا خود و بیشهٔ خود　　بیزار ز هر فردی و هر مردمیست

ولہ

زرشاهان فخر کله داران است　　هم از قبا و کمان و رهوار است
گفتی که نهان نیست او پیدا نشود　　این لازم دزدان و گنهکار است

[illegible]

خوش گفتار رفتار ... رنیدی

شیخی سوی بربرای احتساب رفت
چون باران شد که بریخت ناودان رفت
رندی گفتش ز مدعا چیست گریز
این را که شنید کرد حال از جا رفت

وله

دید نور لامکان گسترده اوست
هم مظهر او مکان و هم پرده اوست
معراج باصل خویش راجع شدنست
پیش عارف که فرع طی کرده اوست

وله

این دایره کاندر وی بس بوالعجبی است
در نقطه وقت عارفان فرج و جست
وآن که خبر ز رفته و آینده است
چون نیک درو نظر کنی حال نست

وله

هر ذره که هست اندرین عالم است
افتاده بر وی پرتو خورشید است
یعنی همه خلق خلق خالق دارد
در لطف اگر نباشد از قهرش هست

وله

صاحب نظری که در بقا جان افروخت
از هر چه فناست چشم امید بدوخت

تا کی

ماهی که ز بحر آگهی ندارد هیچ است — و له — ذره‌ای که باصل ره ندارد هیچ است

یعنی دو جهان محو احد آنکه ندید — مانند تنی که سر ندارد هیچ است

و له

سلطان ازل که سایه بر ما انداخت — چون مهر پرتو بباغ و صحرا انداخت

بنشاند ببزم حال اهل دل را — تا اهل باز او عدم فرد انداخت

و له

غیر اندیشی و لیل کوته نظر است — خود را همه جان ویدن از بی بصر است

زینسان که جهان صورت اندیشه ماست — در خانه که نیست زخود بیخبر است

و له

کو عارف که گفتش از کار به است — ز ایمان مجاز خلق بسیار به است

یک حرف تکلف شکن یارانه — صد ره ز تکلفات اغیار به است

و له

کس چیز مرا اگرچه بسیار نکوست — بی ظن تمنی نمیدارد دوست

طبع آما جو بطرف باغ دولت گشت   کان میداند که عاقبت روزی آو است

ولہ

هر دنیا که آهن اسیر چون و چند است   عبرت که مردم سعادتمند است
رهبان همه این در زر و در غار است   اینها نه زاهد و دیگرا نه زاهد است

ولہ

احوال بحوالت است این عجب است   بی حال اسیر حالت است این عجب است
آلت بنور و عجب بدست استاد   استاد بدست آلت است این عجب است

ولہ

دنیا و دین یک صفت محبوب است   هرچند که غالبی و در و مغلوب است
میگفت بنشکوه کون خر با سر خر   جور الو خوری و چوب با من خوب است

ولہ

اخلاق خوش تو از یقین جدا است   اخلاق بدت تمام از ظن خود است
کعبه رفتن بهیمه قربان کردن   معنیش نه خویش سلب اخلاق بد است

ولہ

بینش بالغ و کون جز یکدم نیست   تخویف بجز کوتهی آدم نیست

بگریخت بجنب طفلی از طفلی گفت — خواهی آمد بگو چه ما را غم نیست

ولہ

بعد و آنکس کہ قرب او اصل غم است — کم نیست ز قرب آنکہ بعدش الم است

ادبار کہ ہمچون اقبال حبیب — رندان او شناس را مغتنم است

ولہ

آنم کہ بلوغ واقف دم گفت است — تمثال ز ہر شادی و ہر غم گفت است

انیست بلاغت مبین نبوی — کاخلاق تو جنت و جہنم گفت است

ولہ

دل لذت طبع را نمیدارد دوست — الا ہمین کہ طبع بی این نہ نکوست

بالغ نخورد بازی طفلی ہرگز — ور نیز خورد برای خوشحالی اوست

ولہ

عالم کہ بسیط و وسیع و بو العجب است — در خدمت تست ذکر ہزارش طلب است

بعد افلاک از تو از حرمت تست — دور ایستادن ز شہ سپہ را ادب است

ولہ ہرکس

آن یکتایی که با صفت هر موج است   وله   با او صفتی چه باک از حضیض و اوج است

در ذات بقا و در صفاتست افنا   امن و خطر و سفینه بحر و موج است

وله

ره حق را چو مرد ره جایی نیست   بیرون ز نفخت فیه پیدایی نیست

گر کشف کلی ناطقه او باقیست   پی راه نبی بجز دم نایی نیست

وله

هر سو را نیست گر چه پست آید و سخت   نور ازلی باید در دیده بخت

آید بظهور هر چه دارند بطون   بر شاخ طلب حقیقت بیخ درخت

وله

باید همه با حق پی پیمان خود دوست   باشد که ز مردن بتوان جان بردست

یعنی با کس چنان مپیوند که او   گر از تو جدا شود بباید مردت

وله

ای منطق ره کشف یکی راز نگشت   تا بی بحر فسانه پرواز نگشت

راه ما را چراغ آن بعد ز شمع ... نور خورشید جز بآینه نگشت

وله

در راه خدا نیافت هر زاهد دوست ... جز بیم و امید گرچه بس کشت و بجست
زانگونه که آفتاب مه را پیوست ... یکسوی شکسته است و یکسوی درست

وله

دی درویشی حکایت دلکش گفت ... کس نیست که او را بتوان بی‌غش گفت
گفتند چو کس نیست که در دوست گرد ... آهی زد و گفت بیکسی و خوش گفت

وله

هر چند تو وصل و هجر معشوق ترا است ... پیوسته اگر بود ملالت و غش است
خوشتر ز نفس نیست کسی را چیزی ... آن نیز همی در آمد و رفت خوش است

وله

هر کس بکار رسیده جز ما نشناخت ... گشته بغروری و فزون نشناخت
گردی بی رنجگان زمانا واقف ... دارد غم موج آنکه دریا نشناخت

ولہ

معدوم چو جمله خلق عالم هیچ است   امید دهر است شادی و غم هیچ است

جان را با تن چو نسبت اصلی نیست   صد ساله ملاقات یکدم هیچ است

ولہ

در علم عادتی که جز دامی نیست   صد ساله اگر بجائی آرامی نیست

چون خانهٔ عنکبوت در راه مگس   علم و فن خلق جز بکامی نیست

ولہ

عین ما همه ایم و هر چه دین است اینست   آن نور که در عین یقین است اینست

خود را تو بدانچه خویش کنی وصف مکن   مقصود ز لا نزکوانیست اینست

ولہ

شوری دیدیم چو کلاه خرد در دشت   با هم بخروش آمده چون طشت از طشت

یک کس و پست اصل خندید و گذشت   یک کس حیران شد یکی ز ایشان گشت

ولہ

که طبع مکدر است نا خوش چو کنشت   که صافی و خوش شکفته پاک از هر زشت

رانظارا چرا آن بهر نظاره — نور خورشید جز بر ذره و ماه نگشت

وله

در راه خدا نیافت هر کو هست — جز بیم و امید گرچه بس گشت و بجست

زانگونه که آفتاب مه را هست — یکسوی شکسته است و یکسوی درست

وله

دی درویشی حکایت از لک گفت — کس نیست که او را بتوان با غش گفت

گفتند چو کس نیست که در دست کرد — آهی زد و گفت بیکسی و خوش گفت

وله

هر چیز بوصل و هجر معشوق و نشانی است — پیوسته اگر بود ملالت و غش است

خوشتر ز نفس نیست کسی را چیزی — آن نیز همی در آمد و رفت خوش است

وله

هر کس بکار رسیده عجز ما نشناخت — گشته بغرور وی و فزون انشناخت

گر بدی ز رفتگان زمانا و اقف — دارد غم موج آنکه دریا نشناخت

وله

عهد و پیوند خلق عالم هیچ است — امید دل من از شادی و غم هیچ است

جان را با تن چو نسبت اصلی نیست — صد ساله ملاقات بیکدم هیچ است

وله

در علم عبادتی که جز دانی نیست — صد ساله اگر بجای آری آنی نیست

چون خانهٔ عنکبوت در راه مگس — علم و فن خلق جز بیکامی نیست

وله

عین همه ایم و هر چه دیدست اینست — آن نور که در عین یقین است اینست

خود را تو بدانچه خوش کنی وصف مکن — مقصود ز لا انزلنا اینست

وله

شوری دیدم چو کلاه خر در دشت — با هم بخروش آمده چون طشت از طشت

یک کس ز پی است اصل خندید و گذشت — یک کس حیران شد یکی زایشان گشت

وله

گر طبع مکدرست ناخوش چو کنشت — گر صافی و خوش شگفته پاک از هر زشت

با درویشان غرور تمنی و پندارست   وله   بی‌خوف و رجا خضوع بهر یارست
امید و هراس مر ترا غمخوارست   خود پیش امیر خم نشدن ناچارست

وله

با آنکه فلک ز کاف و نون آمده است   بسیار سنی و بی‌سکون آمده است
در جام حباب آب نتوان خوردن   هر چند که از آب برون آمده است

وله

کی پایه عشق یابی و پایه بخت   ناکرده بسر دو گرم عمری تا سخت
هر ناقص نیست لایق این دولت   کس چون کند از نهال تر تخته تخت

وله

مردانه بجه تمام عمر هستی اندوخت   تا که همه را بیکدم عشق فروخت
بست از خاشاک خانه درویشی   یکدم بچراغی که برافروخت بسوخت

وله

ای آنکه چو نگار مردمی داده ز دست   هشدار که در کمینگه شیری مست

جمع آمده اند دوستان در یکتوست — ولہ — یعنی عارف که هر همه کهنه و نوست
هر وصف گزین و آن با دمسخنو — تو غیر خیال کرده و خود همه اوست

ولہ

در حق نرسد کسی جلالش اینست — او در همه کس رسد جمالش اینست
جز در خود نیست جای گنجایش او — تو ترک خیال کن وصالش اینست

ولہ

نیک و بد ما غبار ره چیست — غیر از غم و اندوه که ناگه چیست
کاری که توان کرد درین دار غرور — جز ترک دو کون حسبة الله چیست

ولہ

از نور یقین در دل کس ناضر نیست — جز وهم و گمان خویش را بیرون نیست
تاریکی خانه از حجاب است همه — ورنه خورشید همیک برقع نیست

ولہ

هر چند کم و بیش گدا و شاه است — هشیار کلام آتش آگاه است

در فاتحهٔ ابد تا که خوانی [illegible]   وز پی آنگاه عقل هو الله احدی است

وله

از بیم و امید این بد و آن نیکو است   در دوست سوا غیر محو رخ دوست
فارغ ز دو عالم بیا و خوش بعشق   هر جا که غم است در فراموشی اوست

وله

گستاخ شدن با اهل دل نیکو نیست   هر چند که او ز خلق خویش به خو نیست
از قرب مکان چه سود اگر جان دور است   خرمهرهٔ عیسی اولی با او نیست

وله

هر فرع بغیر اصل خود در هلاک است   هر چند که بر اوج فلک چون ملک است
چون از خاک آدمی را طینت است   قعر چاهش به از فراز فلک است

وله

هر بوالهوس طفل وش کام پرست   از بادهٔ عشق کی تواند شد مست
زین شیر و می ز دو قدم باز کشید   اینجا بنده است نان و حلوایی هست

ولد ازطول

از طول فسانهٔ سخن فایده نیست — ولہ — جز درد سر بیهوده و آلامت فایده نیست
در طبع خود از نکته بین نطق و نثر — از چه نه برون سخن فایده نیست

ولہ

هر چیز که این مشت کمان گفت او گفت — وآن هم که نبی راز دان گفت او گفت
گویند یکیست بد و نیک اما — این گفت که من گفتم و آن گفت او گفت

ولہ

گفتم که مرا غیر تو جانانی نیست — دورم مکن از خود که مرا جانی نیست
یک نکته دهان تنگ او در دم ساخت — کانرا بجز او هیچ زبان دانی نیست

ولہ

شاخی که بثمر رسید سر انداز خوشست — وانکو نرسیده گردن افراز خوشست
یعنی که درین جهان گل و چمل — بالغ به نیاز و طفل با ناز خوشست

[illegible]

ولہ

در راه یقین ز راهبر و زاده نیست — کان قرب دو بایه وصل آماده نیست

تحقیق ز تقلید غنائی بخشد   مقصد چو نمود حاجت جاده نیست

و له

هستی تو عین هر بلند و پست است   هستی خدا المحیط هر هست که هست
از خود بجدا شدن طریقت بودش   هر کس که مجازش بحقیقت پیوست

و له

عمر جاوید در شناسائی تست   آن رتبه که خضر راست بینائی تست
آب الحیات و ظلمتی کش گویی   بیدای آب جمال و اعمائی تست

و له

دل محو غریب اتحادی شد و رفت   بیرون ز غم هر اعتقادی شد و رفت
در خاطر من فلک نگردد اکنون   در بادیه گرد گردبادی شد و رفت

و له

نوری که دو کون بجو فی در پی اوست   محجوبی ما از دو رنگی اوست
یعنی چو بنور حق شناسی خود را   چون نشناسی قیامتی کان فی اوست

تا عشق یگانه شد دل ما والی است
ما را صد غصه برونی و عالی است
هر کس در دست مجلسی مجلس داشت
دانست که دستهای دیگر خالیست

و له

تا ساغر تقدیر بدست ساقی است
مستان را با جاریان مشتاقی است
یعنی سیری ازان نداری که هنوز
بر خوان تمتع از نصیب باقی است

و له

حکم توحید چون ترا بر جان رفت
آمیزش آب و گل ز ناکن کان رفت
تجرید برای انقطاع خلق است
عیسی بفلک ز بیم خرطبعان رفت

و له

آزادی عقل و دست گفتن نیکوست
گو از طمعت برماند و آنچه در اوست
گر داد فلک تمتعت نبود دوست
بل دشمن تست و کندت که در دوست

و له

هر چند که مرد عاقل و افلاکیست
در رهگذر معرفت او خاکیست

کس نیست مرا ز فیلسوفان ابله تر — زیرا که ندانسته که کارش با کیست

ولہ

بسیار کسان که هست کدارا است — نه تن را زیب زبان نه جان را حاجت

بر این منبر واعظ و بیدار زدیم عبث — وا تو خبر ز انما الاعمالت

ولہ

عشقست که باعث منت و دوارش — عقلست که هست سبب ننگ را باعث

با یار قدیمی آشناییست همه — بیگانه جز این نیست که گرد و حادث

ولہ

نور است قدیم منعکس بر حادث — یعنی که سخن متصل و ها دو وارث

هر کس سخن از بی مرادی گوید — خود نیست مراد جز سخن را باعث

ولہ

فانیست و زین که جه طلب جه خبیث — جز نار که حیله کش خدا کشته معیث

هر چیز که پیدا شد کم خواهد شد — یعنی که ببین قدیم و بگذار حدیث

در دکان نمک ندارد و قدر تمییز — هر چند با دوست خوان شاهان محتاج

ولہ

وی گفت که ای ترا ز رونق تو رواج — صد حاجتمندی و نمک ما محتاج

گفتم من نیز از همه بیزارم — خندان شد و گفت غیر زینت چه علاج

ولہ

کس ره ببرد سوی وجوب چون کنج — بی عشق و جنون برون از [illegible]

غیرانه امکان نه دید سیر غافل — از عرصه برون نرفت اسب شطرنج

ولہ

داریم وجودی همه طور شن مزاج — که عذب فرات گشته که ملح اجاج

هستیم حباب ولی دگرگون بدمی — بحریم ولی زهر نسیمی مواج

ولہ

هر چیز که حق دهد کسی را چو سراج — پروانه آن شوند خلق محتاج

زانگونه که از دعای ابراهیم است — معموری بیت الله آمد و شد حاج

اینها چیزیست که معتقد نیست مرنج — ولہ — وز نفس لئام بین نجویند مرنج
هر کس هر چیز خود دگر طلبد — بر جنیدن او شرط خرد نیست مرنج

ولہ

هر کس چه افتاده از غبن حرکنج — ناچار اسیر هیچ و تابست و شکنج
یعنی هر کس بجهد خویش دادی — گر از تو بر نجد که امساک مرنج

ولہ

در کار که جهان که مغلول صحیح — هستند ز شیخ کسی جمله نصیح
در دیده من همیشه میگردد شک — بینا یا نرا چه کار غیر از تسبیح

ولہ

هر جا شده اختلاف جنگست و سلاح — هر جا شد اتفاق صلحست و صلاح
عالم بزبان حال میگوید نیست — از پاس منت مگر بتوحید فلاح

ولہ

ای طرح فکنده نقشهای ایرج — وی نا مشروح مانده با این نامه شرح

بیان انواع خوبان ایران زمین

ای ذات تو از صفات عالم برتر — وی نام تو مشروح نمانده با این همه شرح

وله

هر چند کند مرد نماز و تسبیح — تا گشته سبک روح نیابد ترویح

ظل خود را گر بشماری است خفیف — صد مرتبه داده ایم بر خود ترجیح

وله

دیدی ببستان از و که آید بو صبوح — و انگاه دم از مراد او زن چو صبوح

مدح آن نبود که پیش مداح نکو است — بل مدح آنست کش پسندد ممدوح

وله

ای آنکه تو پی طایر دعوی را فرخ — نه عارف معروفی و نه واقف کرخ

جستی و فتند چون نشاط طفلان — تیزی و درشت همچو تیغ تو چرخ

وله

عارف بری از تعینات این کاخ — خلقش همه اند کند در خلق فراخ

هر چند که با تو نیست بد خو — مگذار ادب مگرد با او گستاخ

گر عشق دمی برین چراغ تو دمد ولہ هر دم صبحی چو گل بباغ تو دمد

یک شمه اگر بیابی ازین بوی خدا صد باغ بهشت در دماغ تو دمد

ولہ

در دل غم عشق مستتر میباید نفی غیرش بجهر و سر میباید

همچون سلطان که در بلادش بایی ضبط حبس نافع و بغض مضر میباید

ولہ

مردان بنظر زشتی خود را نگرند در خلق ولی هر نکو را نگرند

وز بهر عالی ز بیم اعلای خاست چون شیر که از بیم خود او را نگرند

ولہ

هر راه که حق نمود عدل آن افتد آنرا تغییر ظلم و عصیان افتد

انهار بهشتند بطبیعت هر یک دوزخ شوی ار یکی ز جریان افتد

ولہ

مرد از خود بدست اگر شراب دین خورد ور نه بی هیچ رنج آن و این برد

در زیر فلک کہ زیست معشوق نیست — پس کو دل کہ در حسرت یک تحسین مرد

ولہ

در نقطہ ات ای بخود ہا جتمند — نہ دایرہ را معنی و اصل پیوند

آن پایہ کہ معراج محمد خوانند — در علم و بصر جوئی نہ در پست بلند

ولہ

خاضع بہمہ سپہر بالا آورد — یعنی رجعت بحق تعالی آورد

نازوی کہ گشت چشمہ‌ہا ز شیوہ — شد رود رقوی و رہ بدریا آورد

ولہ

انسان بدم بیان جہان ز اجاد داد — یعنی ہر چیز بود شرح آن داد

آن بادہ کہ عرش و فرش ہستند از زو — ساقی ازل بساغر انسان نداد

ولہ

از آدم اگر ہزار آیہ سر زد — خاک است آخر اگر حقیقت ورزد

گر بر ورق صد تمن آری بحساب — آن نیست کہ آن ورق بدانگی ارزد

سیر ماه و درخشانی کوکب بود ... یعنی همه امل هلال مطلب بود
بجای عیسی علامه جارم دادند ... زانرو که بآفتاب هم مشرب بود

وله

مردانکه بخلق و لطف شادش نکنند ... صد حیله بر آورد و اعتقادش نکنند
گر شیره سالها کنند مستوری ... مشتاق نگردد کس و یادش نکنند

وله

در دنیا دون که کس از و بهره نبرد ... آرام نیافت بی بزرگ و بی خورد
درویش بشکوه کین چه عمر است مرا ... منعم نالان که آه میباید مرد

وله

چو مرد ز گفتگوی بد باز آمد ... با او ز ستیزه خلق رو باز آمد
از بنده کم مپرس الا بیوند ... تا بشنود و بپای خود باز آمد

وله

ای خاص تر از عام دوری باید ... در راز نهفتگی ضروری باید

آنرا که گران بها متاعی دارد — ویرا قلت مشتری صبوری باید

وله

ناهل چو ز بر قدم ما فکند — دور افکنی حدوثش از پا فکند

هرچند که خس را بسر چشمه بری — بازش ببرد آب و بصحرا فکند

وله

ناهل ز اهلیت قبول میگیرد — هرچند که اخبار رسل میگیرد

صد سال اگر خار بگل بنشیند — نه رنگ و نه بوی گل میگیرد

وله

این خلق که در پی مجاز و حیله اند — خالی ز حقیقت جهان از لند

جنبش نکند جز بدنبال مراد — اینها همه کاه کهربای املند

بجنبی مراد

وله

و این غافل کی از خدا یاد کند — آنکه که جلال صحه بنیاد کند

از خواب چو خفته را کند کس بیدار — آهسته چو بر نخاست فریاد کند

و این غم

این عمر بدندان نفسی وگذرد   وله   گوید زکسی ناکسی وگذرد
زانگونه که گرد باد اندر دشتی   درهم پیچد کل وخسی وگذرد

وله

عالم همه دردست وطبیبی دارد   یعنی که محبت حبیبی دارد
کس نیست که از عشق درو نوری نیست   هر ذره ز خورشید نصیبی دارد

وله

بی منطق نانشده بحق وقف دارد   وز سر نفخت بعد مطلق دارد
زان گفت که اغویتنی ابلیس بحق   کان نطق نیافت کز دم حق دارد

وله

تسلیم شدی اهل کمالت کردند   طغیان کردی ناقص وضالت کردند
این آدم و دیو نیست جز اینکه ترا   شرحی ز هدایت وضلالت کردند

وله

اندر ره عشق جهدها لا آید   این جذبه مگر ز حق تعالی آید

قوله تعالی قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم
صراطک المستقیم گفت ابلیس [illegible]

صایم همه روز چشم بر راه شب است   جایع نانی ز قرص مه داند

وله

مخلص جز حق نه یار دیگر دارد   نه یار و نه غمگسار دیگر دارد
این پنج نماز فرض بر بیخبری است   کو غیر از ذکر کار دیگر دارد

وله

هر چند که اخبار و قصص میگویند   حال مرغان این قفص میگویند
نطق از عالیت منشاش خلق دنیست   زین واسطه قرآنرا نص میگویند

وله

آیینه و شانه کم بجهان می باید   یک شمه ز حال خود بیان میباید
آدم بالست و خاتم ادانسانی   زانسان که دو سوی را میان میباید

وله

در هجر تو غم بدل و جان میسوزد   نه دوست نه دشمنی بران میسوزد
من محو وصال او و عقل آگه نه   چون شمع که پیش خود نهان میسوزد

هرکس که پی مهر علی مست شود   وله   از خویش گذر کند با او هست شود

آنکس که در افلاک نگنجید تنش   در خاک چگونه ماند و پست شود

وله

کس را ز معاش خبری می باید   کز سیر فلک مختصری می باید

بر دوش پدر بگریه طفلی می گفت   کان بابا جان مرا خری می باید

وله

تا ره بیرون ز مهر و مه نتوان برد   در پیش کس از قبول ره نتوان برد

از سود و زیان خویش در عشق مگوی   همراه فزود بیش نتوان برد

وله

عشق ار چه اسیر شادی و غم نشود   بیرون ز لباس خلق عالم نشود

موجود بهر رنگ برآید بد نیست   قدر و ادای ز کسر خود کم نشود

وله

عاشق که نه خانه و نه دکانی دارد   از عالم لامکان نشانی دارد

ازین

چون لعل که کرده جا به سنگ خاره — تا آتش آن به دست نتوان آورد

وله

تا سبزه بر اوج قدم می‌افتد — در آب و گل حدوث غم می‌افتد
بر جسر نظر نرفته تا قلعهٔ دل — ناچار بخندق شکم می‌افتد

وله

آرام بهشت آنچه نساخته شد — این وسوسهٔ دوزخ که برون تاخته شد
یکچو عکشیده نبود آرام گرفت — هر کار که داشت گوییا ساخته شد

وله

دهر این همه را گر قضا الله کشد — غافل کند و گر نه آگاه کشد
جلاد بنزد چشم گنه کار امروز — شرط است که چشم بند آنگاه کشد

وله

خود را در یاب تا شکیبایی چند — با یکدمه عمر لاف بالایی چند
ای کوه وقار و بهر دل ای بحر خروش — چون گرد و غبار بادپیمایی چند

جز غفلت نیست نیز نشنیدن — کس خواب نکرده خواب کی می بیند

ولہ

هر چند که عقل نفی این و آن کرد — یک شمه کمال عشق کی نقصان کرد
شب پرده عالمی تواند بودن — اما نتواند شرری پنهان کرد

ولہ

قطع از نظر حرمت شه نتوان کرد — شه را نسبت به هر سبب نتوان کرد
یعنی در عشق عاقبت بینی نیست — پیش قدم و پس نگه نتوان کرد

ولہ

این درد نهان که بی مدارا افتاد — در خلق جهان آشکارا افتاد
یعنی که بنفس خویشتن عار افتاد — کاری که بقوم انبیا را افتاد

ولہ

زین هستی باطل نشده پاک وجود — کس را ز دعای او ذکر حق سود نبود
سده ز جگر دفع کنی ای مستسقی — کز خوردن آب نیست بسیار سود

صاحب استسقا

[illegible]

قبض حیثیت بطاقل خواهد شد ولہ معجزت همه اعجاز رسل خواهد شد

در عشق هر آنست ناامید مباش گل غنچه نه لیک غنچه گل خواهد شد

ولہ

آنرا که خدا ز عقل و دین عاری کرد کارش همه او و جبر خودنمایی کرد

معقول خلاف مدعا را الزام چون نتوانست داد جباری کرد

ولہ

مردان نه فریب دلبری اول خوردند پی ز آخر کارها با اول بردند

این بعث و حساب نیست دین خلد و جحیم جز بهر کسانی که معطل مردند

ولہ

طفل اند آنانکه عرض اسباب دهند گوهر بقبول ایشان و آن تاب دهند

وقت بالغ ز وصف خلقت غنی محصول رسیده را چرا آب دهند

ولہ

ظلم و جهلست و آنکه خود را یابند موجود رخ از وجود اصلی یابند

الختام

انجام ظلومی و جهولی عدم است — گرچه نخ و برف غیر انبه تنید

[illegible]

ولہ

غیر از توفیق کار ابرار نکرد — گر دار کسی توقف گفتار نکرد
عاقل هر چند گفت در ترک مجوز — با جهل هم گفت آن ولی کار نکرد

ولہ

در عشق تمیز شر و خیری نکنند — در آئینه جز خود را سیری نکنند
در پرده عاشقان نبوت نبود — زیرا صفت دو دوست بغیری نکنند

ولہ

ای منت کمان که مختلف آهنگند — گویند که در وقت یقین هم نکنند
یا رب چه بلا ئی ایشان رفته زین دار غرور — صلحی کردند با همان در جنگند

ولہ

شخص آرایی بست او و بهزش آید — در کر خود است دین و عارش آید
صد علم و کتاب خواند از بر — یک نکته نداند آنچه کارش آید

ولہ

این خلق که بی عبادت حق سقطند — بر راه هلاک و در خیال غلطند

سر بر خط امر او نهاده بثبوت — همچون رمه تشنه بر اطراف شطند

ولہ

آدم که بدو شیاطین مفتون شد — انجوبهٔ انی اعلم همچون شد

ور عذر اجعلنست لا علم لنا — ابلیس این بود کز ملک بیرون شد

ولہ

خود راز می دل شراب نتوان کرد — تا خانهٔ تن خراب نتواند کرد

تا کس متعینست ازین راز بریست — خر تو بره بر سراب نتواند خورد

ولہ

آن بزم که بی جام و شرابست که دید — وآن عیش که بی شراب و آبست که دید

عالم از ذات یکتایی را — روزی که درون آفتابست که دید

ولہ

از چشم تو گر پردهٔ غفلت بدرد — یکذات در آئینهٔ عالم نگرد

دیده نکسی که فیض بند لاف خرد — آنجا که دو کون نام هستی نبرد

ول

کس ره بخود نیابد و نگزیند — تا دوئی از دو در نظرش ننشیند

همچون آدم که گاه تکبیر اله — از خودی خود بنده کی او بیند

ول

قادر که بقدرت فلکی گردان کرد — عجز انجلق مظهر اثبات آن کرد

در گشتن انگشتری جرئت طفل — زانست که او نمیتواند آن کرد

ول

زین راز اگرچه عقل کم می آید — کوتاه نظر باشتلم می آید

آن راه روان جاهد و افشار را — آواز لنهدینهم می آید

ول

تا عشق است باک از دو بین نکند — جانان بتو شرح نازنینی نکند

مادام که عاشقی نیفتد از پای — با او معشوق همنشینی نکند

دل مست لقاست آنچه خورد چه کند   و له   تن محو رضاست زیب و فر را چه کند
جان در ره عشق پا و سر را چه کند   عیسی بفلک رسیده خر را چه کند

و له

در هر کاری بکام خود تاخته اند   وین کار بسر و باری انداخته اند
خر را همه عضو از برای خویش است   جز پشت که بهر آدمی ساخته اند

و له

آن خالق کل شئ چون روی نمود   در باطن و ظاهر ترا از نور بود
چون عکس در آئینه و چون موج بدریا   هر چند تو باشی آن تو نتوانی بود

و له

حرص و امل آنکه عشق و شورش ببرد   از دیده حق شناس نورش ببرد
دنیا دهدش کام و غلامش گیرد   زن مرد بپرورد که زورش ببرد

و له

در عهد خدا و بنده صافی نمطند   احکام و رسل در ره و دیو غلطند

کما فر

کاینست عشوه دور وزن ورنیج　　　مهر و حضار ما نغان سخطند

ماوزان

و له

هر چیز که در جهان نور و ظلم اند　　　در بینش ما وجود را محترم اند
هر چند پرست عالم از جور و بری　　　تا دیده روشنی نباشد عدم اند

و له

عالم همه فرع تست ای اصل وجود　　　هر چند وجود تو در او خود ننمود
بر تو مرشمع را محیط افتد و بس　　　با آنکه ز شمع تا بدش بود و نبود

و له

عارف سخن ار چه مختصر ساز کند　　　چشمت مباین عالم راز کند
در باب که هر چند که خورد است کلید　　　بر خانه بس بزرگ در باز کند

و له

آنکل ز پی جزو را ز مبهم طلبد　　　تا عجز آرد و بگریه و غم طلبد
وز و ندیسی ز طفل جزی بمزاج　　　آنکه طلبند از و که او هم طلبد

[illegible]

محمود حقیقت ار ایازی نکند وله با خلق جهان سخن مجازی نکند
هرچند که مرد عاقلست و بالغ با طفل بغیر لطف و بازی نکند

وله

خلق آئینه اند بهر آن خالق فرد رو کردن خلق بعد خالق آورد
مه در کو آب دید کولی و برجست آن آب که ماه را بگیرد گم کرد

وله

هرکس که بپاکان ما وا نرسید کشته بر دآخر و در ما نرسید
آبی که نگشت همره رود قوی در خاک فرو شد و بدریا نرسید

وله

این خلق ره بقا و امید ندید در خلق فنا خدای جاوید ندید
سبحان الله که حیرتی دارم سخت زان دیده که ذره دید و خورشید ندید

وله

خلق عالم اگرچه در کار رفتند از معنی شان جز آنکه دم نزنند

وله

زانکو نکند بچشم بعضی عیب خویش | چندین [illegible] یک زبان در سخنند

ولہ

گر ساغر بزم معرفت نوش شود | این کشمکش هوا فراموش شود
قلب عارف زیر فلک کی گنجد | چون دریا را حباب سرپوش شود

ولہ

انفاس روایت از دل و جان نکنند | جایی که نکو رعایت آن نکنند
دزدان نسیم هرچه دزدند شمیم | جز در شعب دماغ پنهان نکنند

ولہ

هر کس نه علو خود نشستی دارد | ایمن ز بلای نیست هستی دارد
نامرد نه بیابی و نه دیواری هست | کی بیم فتادی و شکستی دارد

ولہ

عارف نه بیان علم و نه عمل میخواهد | همرازی استاد ازل میخواهد
از صد تحسین بیان ندارد ذوقی | یک لا و بلی در محل میخواهد

یعنی نفسی چند ز بعضی بر روی — دانکه هنر شنیدنی کنج از وی یابد

ولہ

عشق است که او بکار ره می‌باید — مغرور خرد درین چه می‌پاید
زاهد کور است با همه بینایی — شب تاریک است اگرچه مه می‌تابد

ولہ

آنجا که دل از غمش طرب میدارد — کم طلب و مطلوب طلب میدارد
حسن عجز مثل تو کی شناسد ز وجود — چون کبر کبریت بجای ریب میدارد

ولہ

توفیق نکرده کار فرمایی مرد — سرتاقدم ار جان شود جز غصه نخورد
هرچند که قوت است جان در همه عضو — کار سر از پای نتوان کرد

ولہ

جز لطف خداداده نویدش نکند — آنکس که غرور ناامیدش نکند
چون جامه آسمان کبود ازلیست — صابون مه و مهر سفیدش نکند

چندین سخنان که در جهان می‌بینی   روزی دو سه پخته خام چند جوشی زده‌اند

وله

صورت بینند اسیر تولید ولدند   معنی جوینده در واحد متحدند
هفتاد و دو فرقه هالک و منفردند   وآن فرقهٔ ناجی همه متحدند

وله

هر کس صوفی شناس دلق ندید   یعنی ایجاد و نطق از خلق ندید
کاری بهتر ز حمد الله نیافت   چیزی بتر از مذمت خلق ندید

وله

ابرو که به راه ملت و کیش رود   نوریست که در پی فی خویش رود
صادق آن شاه دان که در دستش نشتر است   شاه آن باشد که حکم او پیش رود

وله

با خلق جهان سخن ز دین نتوان کرد   با اهل گمان شرح یقین نتوان کرد
راز دل ما ز کوی هستی آن سوست   یعنی که بمزده فهم این نتوان کرد

هر یار اگرچه بار دیگر دارد ولہ یار نسبی اعتبار دیگر دارد
پر بر تن مرغ نیست بیکار یکی اما پر بال کار دیگر دارد

ولہ

هر حکمت نظر چند بهر سو افکند گردند بهم ظاهر و باطن پیوند
این عقل و تمیز در جهان نیست گزند صوفی ز چه وجود خرقه را بخیه چند

ولہ

تا راه روان بمنزل دل نرسند در سیر کمال هیچ مشکل نرسند
چون موج بروی بحر عشق اندر تا محو نگردند بساحل نرسند

ولہ

هر کس می لامکان از آن قدح خورد من یولد مرتین زهد و درد سپرد
اندیشه چو ره نیافت بیرون ز مکان ماشند ولد گر او ببطن ام مرد

ولہ

جز لایق سنگ محنت و رنج نه‌اند تا در خرج اغنیا درم سنج نه‌اند

گفتند برندی که مبادش رفته — گفت شاید که قهر او به باشد

وله

هر کو نامه روز عرض شانی ندهد — عالم بد و نیک را جزائی ندهد
مانند سپاهیست کنار و بمیان — قرآن که بعالم است و نشانی ندهد

وله

جز عفو پیمبر ما بان فن نگزینند — پیران معانی که بعقل و دین اند
یکچند نبود در جهان بیخبریست — در خانه تا ز بعد صبری ننشینند

وله

گر کس ز سر وفا بپای دون مرد — کارش چو با وفا دو دون شد خون خورد
هر چند که زهر را شکر نام نهند — خاصیت او ز دو نتوان بیرون برد

وله

تا ترک تعین و تغیر نکنند — زینگاه بجز سیر سرودم نکنند
بیچون که جز جلیتو نامیداد — میخواست که براه خویشتن گم نکنند

آنقوم که ذره ذره از خود خوانند — ولہ — از ذات خود آفتاب سرمد خوانند
جز کشف حقیقت جهان چیزی نیست — آن پایه معراج محمد خوانند

ولہ

این خوش سخنان که زادمی می آیند — هم مبدا او هم معاد من می آیند
یارب ز کجا شنیده ام اینها را — کاندک کاندک بیاد من می آید

ولہ

در قبض بسیت فرد و حیران فکنند — مادام که بر تو تیت برجان فکنند
بسط تو دلیل نزل معینست ترا — زان سان که بساط بهر مهمان فکنند

ولہ

آن بوالهوسی که زر ندارد چه کند — مسکین مگسی که بر ندارد چه کند
زین غصه که میل دارد و قدرت نی — وال از همه چیز بر ندارد چه کند

ولہ

خود را این خلق در هوس میخوانند — زان مصحف پنج آیه حسن میخوانند

خودی بیکل چو عضو از تن قطع است کافر زین روی نجس مسخ اند

و له

هر زنگ که حق شناسی بکند با تحقیقت کالتماسی بکند

زاتش عشقم فروزان چو درخت کو موسایی که اقتباسی بکند

و له

الحمد که دل بهشت مشتاق شد در روی زمین ظهور حق باقی شد

در فرقهٔ انعمت علیهم ما را فقر فانی تنعم باقی شد

و له

نزدیک خود است مهر و خود در خور خود گردون فکنده پرتو انوار خود

یعنی بنشست و سیر غیر از ما نیست هم کان خودیم ما و هم گوهر خود

و له

آنانکه ز منشأ طبع خود بودارند در آدم و خاتم خبر او دارند

عنصر که تمام خلق را زینت از وست در هر صورت که هست یکخو دارند

عشقت بمجاز پرده کاری ورزد   و له   وانکه بحقیقت بسر دار برد

همچون بازی که در هوا صید ترا   با چنگ یکی زده بمنقار بخورد

و له

تا جان نه بسیر عالم جانان بود   او را فلک شکوه و نه افغان بود

چون طفل بزاد عالم واسع دید   دانست که بطن مام بر وی زندان بود

و له

در ظاهر حال جمله عبد اللهند   تا در باطن چه رو کنند چه خواهند

هر نیک و بدی ز راستی میلانند   هر راه روی و راهزنی بر راهند

و له

افلاک طفیل عشق یار برد   اهل حاجت اگرچه از و بهره خورد

خوان در مجلس برای سلطان آرند   هرچند که دیگران خورند او نکرد

و له

مادام که مرد کعبه خویش نشد   در راه حقیقت قدمی بیش نشد

۸/ قانی

هر قافله که رفت بره راه حجاز … جز ثبت سخن چند وزان پیش نشد

و له

هر لفظ ترا ز وحی تنزیل آید … رازی که بهر این و آنش تاویل آید

نه بیت کتاب جمع را اعزاز است … لف اجمال و نشر تفصیل آید

و له

اجزا همه را خرد بشرح ار چه سپرد … خود را دگری دید و بکل راه نبرد

زان سان که ز چار صفه در یک صفه … استاد سفیهی و [illegible] دید و سپرد

و له

صاحب نظری که دید انور یابد … قرآن خبر خیر خود و شر یابد

هر نیک و بدی که دید در خلق نبی … گفتش بتماشل که او در یابد

و له

خلق ار چه بره مختلف آسمان رفتند … هر خاست تفاوت چو بحق وار فتند

بیشی و کمی بعالم وحدت نیست … چه رود و چه قطره چون بدریا رفتند

با هرکسی هر رنگ ز نیرنگ خیزد ولہ وین لاف و هم لاف شود و ز ان خیزد
بینا یا نزا براه مشی بصیرت غوغا ز سر عصای کوران خیزد

ولہ

آدم خاک است چون بیکار شود اندک اندک ز خود خبردار شود
پیدا شودش معرفت و علم و هنر شه راه ز آمد و شد بسیار شود

ولہ

هر کس در عشق خویش را یکتا دید در هر نظری که کرد پس آئینه دید
از یک مگس و پر زدنش بر حلوا صد کوه کن تیشه زن شیرین دید

ولہ

کی راز نهان حق تعالی بینند کی سود و زیان خویشتن را بینند
خلقی که بجز اهل یقینند همه کوران خود را بخواب بینا بینند

ولہ

تا دیده رخ تو با تو کاریم نبود جان زار و دلی فگار یاریم نبود

دیدار ترا دیدم و از دست شدم — در دوستی تو اختیارم نبود

و له

زاهد که بکوی دین غریوی دارد — چون در نگری رنگی و ریوی دارد

بسیار کفور کاندر ایمان تو راست — بس ساجد و در درون دیوی دارد

و له

در زیر فلک کامل غروری چند اند — از زنده دلان غافل و دوری چند اند

هر چند نگاه میکنم می بینم — کوری چندی بطوف کوری چند اند

و له

آنرا که ز آسمان ندایی نرسد — از اهل زمین بجز بلایی نرسد

مرغی که ز دام خویشتن در ماند — کو سعی میکن بیا که جایی نرسد

و له

مردان همه گفتگو بحرمان افتند — جز آن محرم که محو قرآن افتند

ای رهگذری چو سنگ بر میوه زنی — کان میوه اگر فتد به بستان افتند

تا کس نکند شاد و غمکینش نشود — یک نکته در او دلکش و رنگین نشود

تا دیده درخت کرم و سرسالی — یک میوه بر او پخته و شیرین نشود

ولـه

در چشم ولی خلق ز دین عاری بود — در دو بینی اگر چه نفع کاری بود

با گاو نه شیر را سر یاری بود — هر چند که گاو گاو عصاری بود

ولـه

تا عشق خبر ز گنج پنهان ندهد — کس ترک غم جهان ویران ندهد

بیچاره نگشته کم رضا شد بقضا — تا دل ننهد از کسی جان ندهد

ولـه

روزی که اجل در امل می بندد — یک کس میگرید و یکی میخندد

گر بنده ز کام خود جدا میماند — خندان بمراد خویش می پیوندد

ولـه

آنانکه قلاوه را جان و جسند — بگرفته همه ز خود شناسی قسمند

انتهی

از هر نفسی و دلی که لا افکند انیخلق   نشناخته رسم و رغرور سپند

ولہ

بد خوی چو بار خویش در میگیرد   با هر که بی علم و هنر میگیرد

این نفس با اهل عقل شفته تر است   سگ چوب بدست را بتر میگیرد

ولہ

غافل همه بدگوی و ستمکاره شود   بندش چو رهای خسته و بیچاره شود

همچون ورق تنک غلط مکتوبش   کش حک غلط اگر کنی پاره شود

ولہ

کس همچو من غریب و بی یار مباد   بیچاره و عاجز و گرفتار مباد

درد هجران تو مرا بجان آورده   هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

ولہ

انسان همه و هیچ دیگی بمانند   جسمش ز اشیا و اسمش از حرفی چند

ارکان واده بمرکز خود و انگاه   موجود بحق باشی و مشود در خود بند

زهر و آنست کش نظرها باشد   و له   در هر صورت بمعنی ما باشد
بی جهد طریقت بحقیقت نرسی   ره کم منزل چگونه پیدا باشد

و له

بر اوج فلک که هر چه در داد ببرد   کام و غم کام را در باد ببرد
وانی همه حیث که اندر پایش   مرغی که پرید و دام صیاد ببرد

و له

گر دل محو تجلی باری شد   عین همه شد نه از همه عاری شد
حق تعالی
بی پرده بهر ذره وز انجا باری   در جمله ذرات جهان ساری شد

و له   لمؤلفه کمترین

مردان که تر اینجا یکسان دارد   او دوری حق ز نقص عرفان دارد
هر بنده شاه حکم دارد بر تو   گر شاه شناسی چه حد آن دارد

و له

چون عشق نظر بعالم و آدم کرد   پیدا شد عقل و پشت طاعت خم کرد

ازی

آری هر جا که تند بادی بوزد | باید همه چیز بستن و محکم کرد

و له

دل برده عشق حسن آیین چه کند | زو آیه لطفی طلبد دین چه کند
گفتند با و فلان همی گوید کفر | گفتا که در آتش است مسکین چه کند

و له

هر چند که بر خاک بشر میریزند | برخاسته آن خاک ز سر میریزند
کشتی گریست دهر شناگر دوش خلق | تا می افتند و باز بر میخیزند

و له

طالب پستیزنده نه شیدا باید | علمش همه در عمل هویدا باید
هر کس صد پیشه کی [illegible] روزگار سپی | دانش پنهان و دانه پیدا باید

و له

عین همه خویش را مکمل میدید | عرفیت را ہلاک احول میدید
کامل زانرو مستغرق میفرمود | کو مجمل خویشتن مفصل میدید

[illegible]

داود تو از کار چنین خواهم کرد   بیکاری یا هم که او قراری دارد

ولہ

هر جا که دو دوست بهم کین جویند   هر چند سخن بر نهج دین گویند

دیوی دو دو دست از دوی نگذشته   کاخلاق ذمیمه ساکن این کویند

ولہ

آنکس که عنان غمت باور دارد   دارو به نیاز تو نظر کر دارد

یاری که ترا جاهل آن خواسته است   گر سر بنهیش ز گردنت بردارد

ولہ

گر خلق سرا زستر سخن افرازد   بل هزل کند فسانه گوید نازد

پیشش طفلی اگر مصحف بنهی   کاغذ بدرد سیه کند اندازد

ولہ

ای آنکه ترا عشق نه حیران دارد   او پنهان نیست دید نقصان دارد

موجود به پردهٔ خفا کی گنجد   عالم خود را چگونه پنهان دارد

حرفی میگوئی بوکه رمزی یابی — برباد دهند کاه تا دانه برند

ولہ

مردان که بغیر پاک باشند — زاهدان جهان قبس کی مینکنند
آنانکه غذای ملکی یافته اند — از خرمن دیو خوشه چینی نکنند

ولہ

دنیا که بآدمی خوری خو دارد — بنشین قدم راهروان رو دارد
خاک آدم را نمیتواند خوردن — مادام که پای بر سر او دارد

ولہ

بی علم و فنت اسم و صفت بیش و کمند — هر چند که بی تو بی اثر چون عدمند
نسبی بوجود جوهر ذاتیت خفی است — زینت مصباح ساقی و مست باهمند

ولہ

از درد جوانی چو سفر ساز کند — سر تا قدمش تظلم آغاز کند
بخود هر دم برآید شب تا الحجا نکند — صندوق شکسته چند آواز کند

از روز ازل هر آنچه تقدیر افتاد ولہ عجز و قدرت آنرا تغییر نداد
بسیار گدا هست کنون در عالم کز دون چند پادشه دارد یاد

ولہ

تا آنوقتی که دل چو مه میباشد پس روز بد و حال تبه میباشد
جویای صفای بکده ورت در سینه روشنگر را دست سیه میباشد

ولہ

جان و دل اگرچه شرح غم کم نکنند چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند
در باب کرم درشتی سایل ترا منظور ندارند و کرم کم نکنند

ولہ

مردان که بذات کهنه در صف نو اند جان هر کس معنی هر چیز شوند
انعام جز انعام نخواهند شدن هر چند ازین دشت تا آن دشت روند

ولہ

کی دهر آثار نام جو زا ببرد هر چند که هر بد و نکو را ببرد

اي

گر سایهٔ شخصی فتد اندر جویی　　نتواند برد اگرچه او را ببرد

و له

نادیده خلق ره بخالق کی برد　　مجنون حزین را که سوی حی برد

بی دشمن و دوست نظر رونق آیت　　تا زان آیت بتوان پی برد

و له

مرد آهنگ عجب هم ساز دهد　　گرچه ز کبود نه آواز دهد

مانند لباس نو که در موسم برد　　گیرد ز تو حر و هم بتو باز دهد

و له

دل باس ز هر مومن و کبری دارد　　زان جگر گرم پیام صبری دارد

چون قطرهٔ نایافت دیده بر کوهی　　کو چشم براه لخت ابری دارد

و له

این خاک خجسته بهره بیش دهد　　انسان فلک قدر ملک کیش دهد

وین کز فلک جست ببالا ز زمان　　مرغی که کجا بیابی بیضه خویش دهد

ولہ

کس در صفتش نیافت الهام و خرد | زین روی نشست بشهر ذات تا راه نبرد
کس هیچ اندیشه نشست در سایه خویش | هرچند که او بزرگ باشد یا خورد

ولہ

کس بهر خدا نام فنا را نبرد | بل میترسد کز و بقا را ببرد
بسیار غنی که میکند فقر اظهار | از بیم زمانه کز غنا را ببرد

ولہ

بس فتنه که خلق در گمانش باشند | غافل که چو لقمه در دهانش باشند
آن آتش دوزخی که زان میترسند | چون وابینند در میانش باشند

ولہ

آنانکه حضور شاه غیبی دارند | نه عرض یقین نه کم ز ریبی دارند
زان گونه که دوستان یکدل بالکل | نه فخر بهنر نه عار عیبی دارند

ولہ

عمری این خلق شکر گفت و گله کرد | بس باد بدست برگ هر ولوله کرد

بجان

سبحان الله که بهر هیچی هیچی
در کارگه صنع چه پس غلغلا کرد

و له

سلطان نظر مسند گردون دارد
جز کسب نظر مراد هر دون دارد
خورشید گرفتم که بتش بر بخشند
او را چه کند کجا برد چون دارد

و له

آن عالم قدس را بنفس نشناسد
آن خوبی را جز آن نظر خوش شناسد
چون دیدهٔ حسن ندیده جز شخصی را
این خلق بغیر کاو خر نشناسد

و له

صاحب نظری که از دو عالم افزود
اندر همه خوبی نشان حق بود
گر ره بتکلف و تعصب بودی
کی پیش شدی از نصاری یهود

و له

معشوق چو از عاشق رو گردان شد
جان بی عشق چون تن بیجان شد
شاهد چو ز آئینه بر داشت نظر
عکس او نیز هم در و پنهان شد

هر حکمت راکه کار ما محکم کرد ولہ هر کس دانست خورده گیری کم کرد

بس عیب و صفت که در منش بود ز من گریه وادیش که لغزت از آدم کرد

ولہ

بس چیز که ناشناخته دشنام دهند زان وقت شناخت خویش را کام دهند

لهو و تعطیل زود دشمنند آما اندوه برند از کس و آرام دهند

ولہ

از فیض دل وصال چو میگذرد بر لب یار چند گفتگو میگذرد

تا دخلی نیست خرج کردن نتوان بر چشمه آبی چو شد و جو میگذرد

ولہ

تا در ره بیخودی قدم نتوان زد پای شادی بر سر غم نتوان زد

معشوق نگشته راز دان عاشق را از عشق فسانه هنوز دم نتوان زد

ولہ

حق را که بخلق وفق و روق می آید هر امر باهل متفق می آید

زینگونه که رحم مستحق میخواهد
رحمم بر بغیر مستحق می آید

و له

گر خلق جهان همه بطاعت خیزند
صد گونه عطا کنند خیر انگیزند
چون نیک نظر کنی نه بینی جز این
کز بحر بجز منت آبی ریزند

و له

هر کرم روی که عمری این ره پوید
در گوش دلش خطاب آتش نرسید
در سوز بغیر مستحق ساز نیافت
از نار بجز موسی انا الله نشنید

و له

دل مطلع نور حضرت باری شد
گر ما نرا هدایت و یاری شد
یعنی که سخن نیست بعالم مارا
جوشید ز خاک چشمه و جاری شد

و له

نیک و بد و اجد و زجر بیش و کم شد
نطق انسان که معنی عالم شد
روزت همه جشن و شب همه قدر آید
چون دیده بجهد و دل بسر محرم شد

این خلق که‌اند با فن خود خرسند | وز عشق فسانه سوز نافایده‌مند
محروم ز گنج امن و عیش جاوید | در بند طلسم بیم و امیدی چند

و له

از بهر سخنم دو کون بیهوده شود | چون نور کز و ظلام فرسوده شود
یعنی دل من اسیر طبع من نیست | خورشید با بی گل کی اندوده شود

و له

غافل که ملامت فسون بندارد | عالی و دنی و عقل جنون بندارد
گر عرش برای بی‌هنر فرش کنند | نه نشیند و آن مقام دون بندارد

و له

آنرا که ز جد و جهد تائید نبود | دید و دیدار و عشق توحید نبود
یعنی که ز هر کتاب علم عملی | مقصود بغیر شبهه دید نبود

و له

زاندم که تن و جان بهم آمیخته‌اند | یکدم از سوز و شور نگریخته‌اند

آنانکه ره برون ز امکان بردند ولہ هر نکر نیست نور یزدان دیدند
راه بر سرعت گرفت و بر جهت توحید که غایت است آن دیدند

ولہ

عصیان هنر ما و دست میباید پس بر آیین آدمست میباید
ای نه عصمت ترا و نه ستاری رسوایی هر دو عالم آمی باید

ولہ

با نه سنت نه وصف که او ذات بدید تیز آید کام چون لب بر کست حدید
از حفظ چه اعتبا بیش او راکب با ماه چه حاجت چو شود مهر پدید

ولہ

کردند رسل گفت و گو و رفتند گفتند ز هر بد و نکو و رفتند
در عالم و هو معکم هر کس را کردند حواله هم با و و رفتند

ولہ

در روح چو عشق امر قل خواهد کرد کشف همه اسرار رسل خواهد کرد

هر چیز که از نو شنیده خواهی دید   هر آب که خورده باغ گل خواهد کرد

ولہ

هستی جهان که نیست خواهد گردد   جز مظهر دار و گیر خالق ننمود
یکچند که آبست و آنگه و اشد   از گردش روزگار حکمت فن بود

ولہ

هر کس جبر و ترا هزبری بیند   ایمان خواهد اگرچه کبری بیند
یعنی وقتی کمال دارد چیزی   گو هر که بعالم است جبری بیند

ولہ

دل گر ز دو جهان گذشته و بیغم بود   با واحد لاشریک مستحکم بود
زان در گل و آب بود خورشید نماند   کش عهد مراجعت باو محکم بود

ولہ

غافل ز خرد عبارتی میخواهد   عارف ز لطف بشارتی میخواهد
نامعتمد است هر سخن جز قرآن   خود قرآن هم بصارتی میخواهد

بچون گویاست نحو ناز و موجود ولہ محو شو از ین نقطه و حرف چه وجود
خورشید اگر نتابد از مشرق خویش از روزنه و بچره در خانه چه سود

ولہ

در یک صورت جوی ز میخانه نشد هر لاف که آشنا و بیگانه زنشد
زانگونه که مهر پادشاه است یکی هر چند که بر بهار پروانه زنشد

ولہ

آید سخن از محبت آباد و مراد وز هستی من و هم مرا باد و مراد
از بهر عزم رها شدن بی او نیست چون کشتیبان مغتنمش باد و مراد

ولہ

نیک اندیشه مرد لطیفش گیرند بد پندارد همه کثیفش گیرند
زانرو شرط است عاقلا نزاد ظن کانسو که قبحت ضعیفش گیرند

ولہ

ور خلق که کام شان نه دین می باید بر حکمت خالق آزین میباید

لطف

طفلی بکسی اگر مویزی ندهد — بالغ گوید که اینچنین میباید

ولہ

شخصی با آنکه مردمش میخوانند — غافل خرد که او سیه مش میخوانند

هر کس در سترخود بحق راه نبرد — هر چند که سیه بخت ملکش میخوانند

ولہ

خلق همه زیر بار طامات خوشند — جز حق ز ایشان اهل کرامات کم اند

در نطق تو احوال دو عالم درج است — دم اندر پی مقامات دهند

ولہ

با نیستیش کرد جهد سودی و نکرد — گردن ز آنسوی کسب بودی ننکرد

بد آخر کار جست مرد نیست — کش بود بقدر وسع جودی و نکرد

ولہ

عاشق برتر ز عقل و رای تو فتد — بستن منگر که مبتلای تو فتاد

خورشید ترا همان ببالای سر است — هر چند که بر تو شرح بپای تو فتد

تدبیر کند کار نه تعجیل و غرور ورنه گره چگونه طایر گیرد

ولہ

آن گنج خفی که آدم از صنعش زاد اظهار خود از وجود او داشت مراد

یعنی همه اوست هر بد و نیکی را اینجا چو رسید فقر و گنج افتاد

ولہ

مستغرق آن ابایان از بی عادت رانند از معنی خویشتن بی افاده مانند

خندید بر ایشان فلک مستهزی این مسخره چند سعادت خوانند

مسخره

ولہ

صورت منگر که بود بینی نابود در معنی رو که ذره خورشید نمود

از بهر غنی فقر مغناطیس است تا جذب کند جوهر او یعنی جود

ولہ

غافل همه از بن و آن گوش افتاد عارف همه جهان یکی دید مراد

کوری گفتا که نان دهد امروزم بینائی گفت آنکه دایم میداد

جز بندهٔ عشق هیچ یکی دشمن باز فروش   از لنگی و افتادن خود غافل شد

ولہ

در عالم صورت که پریشان آمد   جمعیت حصر معنی آن آمد
اعضا هر چند اختلافی دارند   جان در همه جا یکی و یکسان آمد

ولہ

هر چند زنانه شور و شر انگیزد   بشکست و گرنه زان خطر انگیزد
نتوان بر موج آمدست روز و   بل دوست زدن موج دگر انگیزد

ولہ

بینایان کار عمر رفتن بینند   گر با خوشی و نه با خوشی بنشینند
شمع مجلس چاره در سوختن است   گر مجلسیان شاد و گر غمگینند

ولہ

شاعر نه فصاحت به میان می آرد   بل دو توست آن بعیان می آرد
ورنه نه چه بود ثبات فکر خود را   با هر نا اهل در میان می آرد

دیگران

بر خلق که جود و فنا میکوبند وله از بام فلک طبل بلا میکوبند

مستان همه از پای بقا افتادند وینها که بستاده اند پا میکوبند

وله

حق در سخن است هرکه سیر و گردد در حضرت او چو شمع و پرتو گردد

خورشید نبوت که کلام است او را هر دو رمصطابیتش نو گردد

وله

گر عقل بفکر جسم و جانیست برد که عشق بسیر لامکانیست برد

نه نه نظریست بر تو از غیب که آن هر دم ز جهانی بجهانیست برد

وله

رو در پی طلبت و بمعنی بپیوند کین نقش صوریست بجز بزده و بند

تفسیر بسی دیدم آن نیز نبود حرف چندی بر سر حرف چند

وله

هرکس که درسم بهره مندان گیرد ترک بد و نیک خوب پسندان گیرد

بدخوی بحبیب با نفس درست • دو طعمه ز خصم را بدندان گیرد

ولہ

انسان لسیان هوای مستش آرد • وآن به نشیمن الستش آرد
هر چند که باز شه ز شه بگریزد • آواز جرس باز بدستش آرد

ولہ

حق بر هر چیز امر تعجیل کند • با انکه هم او بشه هم او مهل کند
بی صبری موسی ار شریعت باید • تا خضر حقیقت تو تاویل کند

ولہ

مستی ما موقر بی خواهد بود • حق مذهب پاک مشربی خواهد بود
یعنی که نگاهدار را سیطرفه کتاب • کو مشهد هر مقربی خواهد بود

ولہ

مادام که احولی بصر نیست حدید • وز هر دو جهان معقد و مقصود پدید
نظاره حق شناس توحید آمد • چون مرغ که فوق جز یکی چشم ندید

ارباب حضور گو وکی نشناسند ولہ عین عشقند عزیزی نشناسند

از خود غافل نہ ہیچکس آگہ نیست تا پای ندیده اند پی نشناسند

ولہ

تا مرد نه پا بر سر هر فر میزد در وادی تجرد سنگ بر سر میزد

خود را ز نواز و میطلبی او را ورنه ز کر پای تو سر بر میزد

ولہ

رو روز هبوط راه یابد بصعود بهره ز صعود خویش یابد آید زود

در سیر کسی که روی دل از حق بود جاه یوسف به از سپهر نمرود

ولہ

تا جامه تن در بر جان چاک نشد کس پاک ز آلودگی خاک نشد

گر آب جنابت از کسی میشوید فرعون برود نیل چون پاک نشد

ولہ

آن ترک که در تمتع گردون بود در دعوی خویش از همه افزون بود

نادانی بین که بر سر کوی فنا   حالی کرد عمری و ممنون بود

ولہ

افسانهٔ این سرای بس گوش کنند   تا می نه ز مینا نه خود نوش کنند

سبحان الله که چیزیست دارم سخت   زان تشنه که آب را فراموش کنند

ولہ

چون اهل نظر راست نهادی گرو بند   آن راست روی بر آستان کوی افکند

هر کس که صراط مستقیم است رهش   ناچار با نبیاست او را پیوند

ولہ

یعنی همه چشم عیب را مردم شد   دعوی تجسم و آن منکم شد

در سیر چنین که دید شرط نه لاف   هر کس که نه کم ز خود نمای و کم شد

ولہ

بر هم من او منم منم میگوید   بل هر کس مغتنم منم میگوید

نه خود که یک آفتاب بر هر ذره   در تافته و منم منم میگوید

هرچند گرشکل خوش و زیبا شاهند — ولہ — در پرده او به بین که چه می پردازند
با هر دلبر کرشمه آمیزی هاست — بی تا ثیرات ساز نا شنوازند

ولہ

مسکین انسان که خویش بناچاری خورد — از هر چه دران ظن نکوکاری برد
ماند بعقبی با هزاران عم زیست — ور داشت نهی بصد خواری مرد

ولہ

ماند بجهان نه دیده عرفان ماند — ما محو شدیم و بر لتو جانان ماند
آن روزن خانه دم همیزد از نور — چون واقف آفتاب شد حیران ماند

ولہ

آن شعر که اهل کذب فن ساخته اند — سرمایه لاف سیا و من ساخته اند
این علم بهر کس که در آموخته اند — خصمی ز برای خویشتن ساخته اند

ولہ

هر کس تحقیق نفس خود میداند — از دید خداوند احد میداند

ایزد

آیینه چه داند که چه شکلست آخر — آنکس که زدود وی نگردیده اند

ولـه

ذاتی که فزونی و اصولیش نبود — هر کس که نه او با وصولیش نبود

خورشید یکی و عالم افزون برین — جز بر تو خویشتن رسولیش نبود

ولـه

دارد همه چیز غیر حاجت آنفرد — بل هم ایجاد اهل حاجت او کرد

او را همه عفوات و مرا عصیانست — کیش پیش طبیبان چه برد غیر از درد

ولـه

خلق از توحید خالی و محجوب اند — گرچه عمل دینی و دین را خوب اند

گاوان نشوند غیر گرد از جوب — هر چند بسی کشت کنند و کوبند

ولـه

تا شکسته تکلیف نزود پرده و بند — از چهره اصل کا اتحاد است و پسند

ما بین دو یار دوستی و پیوند — محکم نشود مگر بجنیدن چند

یا نیست که دانشگه و جون آنست   یا نیست که [illegible] قابل میگوید

وله

در چشم کسی که نوری از دین دارد   دنیا تبه است اگرچه تزیین دارد

شیطان سیه و درشت و زشت است اما   از امرد و زن لباس رنگین دارد

وله

در هر دو جهان آنکه سرافرازی کرد   با دشمن خود به دوست همرازی کرد

یعنی که از او نعمت و رحمت خواهی   در ساز به هر که با تو ناسازی کرد

وله

دیدار طلب که آن ترا بر دارد   گرچه دو سه دم جهان ترا بر دارد

کیفیتی کی از آن روی برافتد پرده   آن لحظه که از میان ترا بر دارد

وله

تکیه همه بر ظن و درو نتوان کرد   در نامعروف گفت و گو نتوان کرد

هر چند ورود عقل و نظر محرم نیست   در رد و قبول آن غلو نتوان کرد

گفتار بوقت خویش اثر میگردد وله زو بهر بد و نیک بهره ور میگردد

باران بهار ز اعتدال موسم — در بر گل و در بحر گهر میگردد

وله

خود را بزبان عشق اگر در بازند — عالم همه را او شده بر سر تازند

ای شعله بسوز شمع را او خوش باش — کز بهر تو صد هزار دیگر سازند

وله

در هر دم مجاز نام این و آن ماند — چون دید حقیقت همه حیران ماند

پوشید ز دست پیر ز لشکر طفل حلل — مسکین چو بزرگ شد ولی عریان ماند

وله

عارف چو ز عقل کل محیط انگیزد — هر رنگ مشود خلق بدو آمیزد

مانند شکار باد شاهی که ازو — صیدی نرهد اگر چه بس بگریزد

وله

عشق آتش و غیر عشق یک کاغذ — هر آتش را کجاست در خور کاغذ

وله

خوبیست شراب حقتا بهوش فروش نیست
این پایه بقدر است بمنصور گذار

ولہ

با ناخوش و با خوشی بخوش خوشدار
برگرد زغم روی بجهان رشد دار
نهی منکر بقدر قدرت میکن
گمراهی
ور نه تو هم اندر آن شریکی هشدار

ولہ

حق روی نمود و در دلم درمان شد
اندوه هزار ساله ناگاه آن شد
آن قصه که نوح داشت در پرده صبر
بیرون افتاد و ناگهی طوفان شد

ولہ

در شهوت و حرص دیو را بینی حور
در عفت و زهد حور در عین قصور
ظاهر چو یکیست در مظاهر نظهور
زین هر دو کدام به بود در دستور

ولہ

جز الفت نیست باعث ظلمت و نور
یعنی که بعد بدست و با نیک ضرور
هر ازی عیب گوی عیبت اهمه
ذلت بعکس دلیل فسق است و فجور

معنی طلب و ز خلق دعوی مپذیر   وله   زانرو که همه بآب و خاکند اسیر
اهل صورت تمام را یکسان گیر   نقش دیوار چه جوان و چه پیر

وله

نتوانم در ظهور حق شد ظاهر   زانگونه که هست روز و شب را ساتر
القصه که خود را همه جا میخوانم   در صورت غائب و بمعنی حاضر

وله

دا و از لیست مرد را غیب و حضور   نه دعوت مرسلین تابان چشمه نور
آری که خورشید چاشتگه بود   با کور چه حاصل و به بینا چه ضرور

وله

هر امر مجاز در جهان جمهور   جریان حقیقتست از آن چشمه نور
آنرا که ره شرع نهد نام خرد   حقیقت که او برین نهج کرد ظهور

وله

از بند گرفت و گیر بزهد مغرور   مادام که نیست اجری از وی دور

از صحبت تو اگر گیاهی خوف است — مرغ سیر ندام و همیست اسیر

و له

زان بجز کرم خوف و رجای میدار — هر کس که نه او همچون گیاهی میدار

هر پسته ز خاک خورد و خاک آخر — روز و دو سه کو نشود نمایی میدار

و له

آن خالق کل است درین حیل و حشر — اسباب کلام جمله چه خیر و چه شر

و آن کفشند نیست قول بشر است — اندیشه نکردند که از کیست بشر

و له

در دایره مجاز از سیر و عبور — نا یافته نقطه حقیقت چه حضور

زان روی نبوت بمحمد ختم است — کامد دوران او علی کرد ظهور

و له

کاهم سخنی نباید از سینه بدر — گاه از هر مهر گویم و کینه خبر

مضمر مستور و عشق رسوا دارد — عمر از همه عیب است و آئینه هنر

سبحان الله که حکمتش غنی را ‌‌‌ — که ساخته زنجبیل و گاهی کافور

ولہ

شکرانه یافتن ز هر فتنه مفر ‌ — یعنی بر خصم نحس ایام ظفر
هستی ترا به از شکست امری نیست ‌ — چون کوزه کهنه آخر ماه صفر

ولہ

زین نامه ازل تا ابد از تفسیر ‌ — در سیر کمال گیرد و در نقص مسیر
هر نکته اندر روست و بیان از پی ‌ — چون حلقه زنجیر که به در زنجیر

ولہ

کس را بی کام هر دم اظهار و کر ‌ — جز دام نهادن نبود دام و کر
کر هیچ نداوند و دعا کرد کدا ‌ — تر غیبی بود از بی بار و کر

ولہ

در چرخ بجز خط چه گنجد دیگر ‌ — در سر جز بیم سر چه گنجد دیگر
در خواب و خیال و لعب و لهو ند همه ‌ — در حوصله غیر چه گنجد دیگر

یک ناطق را که کاسرست و جابر   ولیه - اسباب کلام گشته فاجر تا بر

یکسوی سخن زلیس للانسان است   یکسو همه خاسرند الا صابر

وله

از خود بگسل و بجهان رشد آر   با حق پیوند و خویش را بس خوش دار

یکیک ز درخت عمر چون برگ افتند   تو نیز برین درخت برگی هشدار

وله

هر نغز و بسی که در جهان دارد سیر   بهر وسطیت جای هر ماریه عیز

هر لنگر و شه بگوش هوش کو بند   بیرون مرو از وسط اگر خواهی خیز

وله

جز هستی باطل تو نبود کافر   حقا بجز نخواست از تو اول و آخر

جز زنگ و غبار نیست در آئینه   هر چیز که هست غیر عکس ناظر

وله

ای دیده بخود دیده بیدار و مبر   ز آن روی که هست دیده در دیده اسیر -

وزوی

اشیا چو بضد نمود اگر پرده کار   وله   هر نیکی را بدی بباید ناچار
از خلق هنر ببین و عیبش بگذار   در باغ تو گل ببین چه کارت با خار

وله

گاهی عالم زیک کس آید در شور   گاهی متفرق و مخالف دستور
چون رود که جمع آید یکجا و قوی   یکجا هست شاخ شاخ و کم زور

وله

هر چیز که جز خدا است لهو است و غرور   جز محو شدن در او است از بینش دور
بینش آنکس که جرعه زد جام طهور   بشهوت خورش نیست گرچه در خلد حور

وله

ای از تو مرا قضاء امکان امیر   لطف و کرم خویش ز من باز مگیر
چون مرغ هوا را بقفس کردی اسیر   باری مکن آب و دانه از وی تقصیر

وله

در دست الها تو زمین همه چیز   در حکم چو هست و با سر زمین همه چیز

نوائی

تا این ساخت عنکبوتی یعنی ... کم لاف ز خویش و معتبر بین یا چه

وله

روز و شبم ای عشق نکوخواه بسوز ... چون شمع مرا گاه بکش و گاه بسوز
در خانه هستی علم از خویش گرفت ... ای آتش سر برآر و ای آه بسوز

وله

با هر چه نیاز داری ای خانه براز ... آن هم هوس است با تن کم پرداز
عاشق باید که محو معشوق بود ... گویند کمال عاشقی ترک نیاز

وله

رو سوی وجود و کوی تقدیر انداز ... بشکن بدین بوته تدبیر انداز
حق را نرسد بزیانی از حادثه ... نتواند تیر خورد بر تیر انداز

وله

ای یک نقطه یگانه و بی تمییز ... که خوار درین دایره و گاه عزیز
آدم تو یی خاتم اگر بشناسی ... یک چیز نمیشود به تکرار دو چیز

همت بنود خلق گدا را هرگز — ولہ — بی خوف و رجا نبود مدارا هرگز
بی مژده ازدیاد نعمت یک کس — یک شکر نمیکنند خدا را هرگز

ولہ

چون بود سعادة و شقاوة ز آغاز — از حکمت امر و نهی آگاهم ساز
تا این دو گره که در هم آمیخته اند — چون روغن و دوغ سازد از هم ممتاز

ولہ

هر چند شنود جهان حکایت پرداز — جز از تو نیست گر شنوی محرم راز
گر اهل حقیقتی مکن نفی مجاز — میدان که بسیر خویشتن تنگ مساز

ولہ

هر چیز که گفت عاشق از روی نیاز — راز معشوق بود اگر جوید باز
عاشق سخن عشق ز معشوق آموخت — قال ان صلوا است گواه این راز

ولہ

حق چون در تافت بر تو از پرده راز — نیک و بد نقش خویشتن دانی باز

باشد که [illegible] بوستان گل شود ❋ حیطا بیشن حیط اشود ممتا

ولہ

بر تربت یار و سوسن لسان تو هنوز | گفتش که لبانش هر طلب کام بدوز

این حکم که عجز او تو اند کردن | کمانش فکند در حسن و گوید که مسوز

ولہ

نطق حق را که سودا ز مغز خرد و ساز | اسباب شد این خلق [illegible] پرواز

راز قران حقیقتی باشد و ماند | افسانه او بدست طفلان مجاز

ولہ

در عالم عیب آفتابست عزیز | هر نقص و کمال از دو ورا رباب تمیز

هر دو ورکسست لیک عجب انسان نیست | مه نو شود اما نشود دیگر چیز

ولہ

گر انسانی همه کسی و همه چیز | با این همه هم یگانه و بی تمیز

آنرا که کلام ایزدی میخوانی | و اگر دیگر بخویش کنی تو میگوئی نیز

نه بر وفق بشوند طعن و التباس یعنی خود را چنانکه هستی بشناس

ولہ

یک لحظه وجود بی‌بقا در دو نفس عالم عدم است آز بگذار هوس
پیداست که نشنود برق نمیتوان ورزید بل موجب سوا بی وزد آمد و بس

ولہ

حق است که هست رازدان همه کس در حکمت او دل و زبان همه کس
چون لعبت بازانند زبان لعبت حقیقت زبان ترجمان همه کس

ولہ

یک نکته ز قول مرد آگاه شناس نه میر و وزیر باش و نه شاه شناس
موزونی طبع و معنی نظری بهتر ز هزار منصب و جاه شناس

ولہ

در رشتهٔ عشق رستم از هر وسواس صد چاک زدم بجیب امید و هراس
یکسر که حریر غرایب بکوچه کشید گنجایش چون نیافت در هیچ لباس

چون روح محرکست هم روح بود — این بر همه جانب آن یکجانب بس

ولہ

با عقل نه بر سوال بستیم نفس — از حرف مجاز آن حقیقت نارس
هر کس که از و چه عجب نغزی شنوند — گفتار با و ملال می آرد و بس

ولہ

مقصود شناس خویشتن نبود کس — زان روی که مقصود کسی آهو تحت لبس
در امر الله زان بباید تسلیم — تا قاصد و مقصود هم او باشد بس

ولہ

با من چه زنی ز عالم وصل نفس — از من بستان مرا همین لطفم بس
مرغ بقفس سیر بستان چه برد — لطفی و هم اینجا بر بالش ز قفس

ولہ

زین قدرت و قدرتی که تو حسن آرایی و بس — حاصل نشود بجز هوای و هوس
این علم و فن تو همه تا امیشاید — جز کار مگس نمیکند بر مگس

حق وصف خود از زبان ما میگوید | این بحر ز فواره همی جوشد و بس

ولہ

آیینه وقت ما درین کوی هوس | هر یک ز زنگ ست هر دم از دیگر کس
در حق ز نسیم نیستی هستی آری | حق در مرکز قرار میگیرد و بس

ولہ

ماییم یگانگی او در همه کس | مستغنی و وارسته ز هر کام و هوس
با ما نبود ز غیر او فایده | ماه از خورشید طرفی بندد و بس

ولہ

اظهار هنر مرا هوا بود و هوس | جز عیب ز نفس خود نگفتم با کس
مسکین غافل که چند که با من بود | از من آموخت اعتراض من و بس

ولہ

هر حکم که حق رانده نگردد واپس | گر تو مردی دمی نگهدار نفس
هر حرف بجز چی بجنبه همی کند رد | تو در سخن و تو نیستی در خود و بس

در شمع کسی که خود رشته معنی گو [illegible] / از دعوی شهرت است هر کس بحث و بیش

در یک عالم دانه و آبش آدم / از آتش تیز تا غیرت بجوشش

ولہ

این سر چو تبرک نغز کشاید رو بنوش / زو تا نباید است کاندرین کار بکوش

چشمم بکر و زدوست بوسی زبینی / دستی بنهد بر دهانم که خموش

ولہ

[illegible]ن که بود کهنه خویش و نو خویش / در سیر فلک ندیده جز بر تو خویش

از نقطه شمع شعله در صفحه بزم / پرکار زند دایره بر تو خویش

ولہ

پاک از پلید و پولد مستنکر باش / یعنی با صد خلاص از هر شر باش

شهوة ره یاجوج خلایق شده است / سد عفت به بند [illegible] سکندر باش

ولہ

آنرا که رسد ز عالم عشق سروش / غوغای قیامت بدر آید از گوش

الحاج علی

اینجا چه محل چه دین که حق هیچ باشد — [illegible] را نبود راه به هیچ خاموش

وله

آن خواجه آراسته باغ و نشانش — و همش زر و سیم و کار باش الش

غافل که به پاس وقت خود باید بود — تا مهر جاری نز باید جانش

وله

ای مست نه انفس نه آفاق باش — محو نظر منزه ساقی باش

اشیا همه هست هالک الا وجهه — یعنی بگذر ز من و باقی و باش

وله

در خلق چو دیو به که در فتنه مباش — دایم بر این باش و بر فتنه مباش

خوش گفت رهیده که در فتنه مباش — در فتنه اگر باشی سر فتنه مباش

وله

هر کس که رسید جذبه ز انفس دوش — چون سیل نیافت درد و عالم گردش

سرگردانند خلق موقوف بخشش — انعام است آنکه کله باید گردش

هر لحظه فزون تر است از رنگ معاشش — حرص و طمع بی ثمران اوباشش
بر فاسق عیش غنیمت دارد — همچون دم صبح جد جهد خفاشش

و له

کار هستی که خلق می ورزیدش — گر مبدا نیست دستخوش میل رزیدش
مسکین انسان که اختیاری پنداشت — صد زیست و هلاک مرگ می ارزیدش

و له

هر کس باید نشیمن اعزازش — شرط است که وارهد ز حرص و آزش
جز بر سر دست مرغ را ننشانند — گر بیم هوا نباشد و پروازش

و له

آدم چو نزاد بهر جان پاکش — بر داشت بصد مهر ز خاک افلاکش
بیچاره دمی که مرد و بر خاک افتاد — در بر نگرفت هیچکس جز خاکش

و له

هر کس ننمود شست نشکستندش — وز دولت غیر بی بخت نشکستندش

انسان

انسان چو کمال یافت بی هستی شد ... تا نامه نشد درست نشکستندش

ول

مرد از همه کار و حال باید خبرش ... گر زانکه نه در غشاوه باشد بصرش

صندوق فلک پرست از گوهر راز ... گر بگشاید قفل حکمت ز درش

وله

عشق است وجود آدم ظاهر کیشش ... کو ساخته نیست قرب و بعد اندیشش

آن هیچ زنی که میشود منکر این ... هم اوست که دور میکند از خویشش

وله

عارف ز شرح رفعت منظر خویش ... دارد دو ملک ز راستی باور خویش

بر شاخ بلند مرغ زان بی خوف است ... کورا خبری است ز بال و پر خویش

وله

با مردمی که عمر آید بسرش ... بارست سبکباری نه زیب و فرش

کشتی چو شکست خواجه در دریا ... منت باد به که همیان زرش

زانگونه که هست در سپهر و اجرام　　چندین [illegible] واقعه پیر ما بد خاکش

ولہ

آن گنبدی شده نه گناهی بودش　　پیش تو ز غیر تو نه راهی بودش
ابلیس شده است تا به نور آدم　　آن کبر و منی که نیز گاهی بودش

ولہ

بند خود زیاده گو کم میباش　　یا از طبعش [illegible] هم میباش
ای کرده تبعیت فضولی را گوش　　آماده اعتراض هر دم میباش

زیاده گو

ولہ

هر گه که سخن اگرچه باشد بهترش　　آن نیست سخن که هست اثر در قهرش
گیرم که زنند طبل چو سلطان طبلی　　کو خوف و رجا و زد و دامن شهرش

ولہ

دیدم بد و نیک خنده و عالم نامش　　و اسباب کلام آدم خود کامش
گفتم سخنی که عالم و آدم را　　صیدی بینی فتاده اندر دامش

زانگونه که عقلست بالا مایل ولہ عشق است بذات حق تعالی مایل

پابسته بسیم ما و دل نیست چون شعله شمع جز ببالا مایل

ولہ

صورت ز حراط و نار و جنت تاویل این شورش خلق را ز هر طرفه سبیل

یعنی که بدیدست قیامت موقوف دیگر همه ظن را ره و هم اهل تخییل

ولہ

هر پایه که کس جست بنوشتن آن حال هر کس چنان دید و دیدش ونبال

یعنی تا غره هست از بوالهوسان زل پیدا از صد پنهان دال

ولہ

قول کامل که هست عین تکمیل خلقی کند شمس بحشکاری تاویل

در چشم کسی که اصل پیدا اند فرع اجمال نسبی را بود تفصیل

ولہ

میگو سخن حق ای تو معنی رسل تا بوی نبرند خلق از آن خالق

از پاک

[illegible]   هرگز ندهد رخصت گل غیر از گل

ولہ

خود کیش نیست برکت دیده دل   ز هر مظهر برنگ دیگر حاصل

زانگونه که در قبیلهٔ قوم موسی   هارون هادی و سامری بود مضل

ولہ

واجب چو بود از در غیب جمال   در صحن وجود ممکنی را چه مجال

ناجنس مشابهت بود [illegible] رجال   سوفسطائی که عالمش هیچ خیال

ولہ

یک [illegible] جمالند و جلال   یعنی که وجود جز مرات جلال

ای بس [illegible] که تشنه لب بنشستند   بس کس به وهم که مرد در آب زلال

ولہ

مادام که عمرو و زید آری بخیال   واهمت و گمان گرچه علی خوانی دال

کس را نتوان جز [illegible]   خاصه که مرا که هست از اهل کمالی

یعنی که غذ است نقد بخشش تو و بس — جز بخشش حق آئینه رابیست جمال

خوبرو

ولہ

هر دانش و عذری که گفته اند اهل دلیل — جهدی کن امروز به بیان دار و خلیل

یک کس همه عمر گفت و رنجید و بسوخت — یک کس همه دوست و دید آن صحیف جمیل

ولہ

هر کس ز عبادت خدا عز و جل — دم میزند و اسیر صد حرص و امل

در معرفت کبریا مانده ازین خلق و خجل — زانرو که بقولند همه لا بفعل

ولہ

عمری بهوس تو ای کان ملاحت کردم — زین بی بصری سینه جراحت کردم

آزار مرا همچنان آزار تو بود — تنها به ترا دیدم و راحت کردم

ولہ

از هر دو جهان زیاده میخواهم — در پرده برون نهاده میخواهم

یعنی تو بکار خویش رو کاین ره را — پا بر سر خود نهاده میخواهم

[illegible]

خورشید صفت بهر طرف گردی نیم ولـه وذره بر هیم تیز واز چه بجهیم
ای همره ما زغیر اندیشه مکن ما یوسف جو زیک بهر کز ننهیم

ولـه

بت بود بهرجه در جهان دل بستم هم ترک نداد دهرت از آن پیوستم
کفتم بشکن تبان که بت نپرستم او آمد و دل شکست مرا وارستم

ولـه

گر زانکه نه بر بوده وی می بودم سایه صفتش کجا زپی می بودم
اور انظری اگر نمی بود بمن من عاشق و دردمندکی می بودم

ولـه

خواهم همه را املاک ذوالمن باشم با فاقه و فقر و عجز و [illegible] باشم
حق میکوید چنین شنو این صفت منست یعنی تو مباش تا همه من باشم

ولـه

چو ذره بکمند جذبه او دیدیم گرید کفتیم ذره که نیکو دیدیم

مصنف

مضطر بودیم با همه مختاریی — یکره رفتیم گرچه صد سود دیدیم

ولہ

فریاد و فغان که کار بجز نیست بسم — هر جا که مراد دست مرا هم نرسم
از فقر گریزان [illegible]ختار انا اهل — این من نه منم نه تو ندانم چه کسم

ولہ

گہ چون شب تاریک مکدر شده ام — گہ چون مہ و خورشید منور شده ام
در بست و گشاد خویش مضطر شده ام — کان عالم بیقیاس را در شده ام

ولہ

آن رنگ که [illegible] خدایی دیدیم — گل گشتن و از جمله جدایی دیدیم
[illegible] را مذکر در خلق — سوگند دروغ یا گدایی دیدیم

ولہ

هر کس که فنا گشت چه جن چه مردم — گردید ز خویش نهان نه از عرفان کم
کم اهلکنا و هل تحس خالق پاک — فرمود نفرمود که هل تسمع لهم

چند بند جا پاک کردیم و دیار می بینی — ایا مینشناسی ایشان نزا

یعنی کن خویش با همه بشناسان | حق آنرا که بهر این ساختیم

ولہ

حق میگفتم محقق می جستم | دریافته مدققی می جستم
زان رو بتو آمیختم این نکته که من | راز خود را مصدقی می جستم

ولہ

بعضی بمجالس بیقراری دیدم | بعضی ز معاد و امیدواری دیدم
حاصل که حقیقت همه عالم را | هر چند که دیدم انتظاری دیدم

ولہ

رو کسب مکن غلام با خواجه کلام | مپسند فن کلام خواجه بغلام
کین موجب عجب و غفلت و جهل و سلام | وآن کبر و قساوة و درشتی و ملام

ولہ

در عالم تعقد که از وی زادم | بر در بهشت ستادم و فکند افتادم
گاهی چو براهیم بسوزم در نار | گاهی به بهشت عاصیم چون آدم

ولہ

در عشق یکیست هر گدا و شاهم — زان یک صنمی برده بیکتا را هم
این مختلفان مصحف یکدگرند — همچون دو سه آهنگ مخالف باهم

ولہ

هر چیز که هست بر سر خوان نعیم — از حد چو برون رفت عذابست الیم
نه شور خوش است و نه ترش نه شیرین — لذات در اعتدال بنهاده حکیم

ولہ

هر که پی سخن بوده دل گردیدم — دل برده منت آب و گل گردیدم
چون آخر شد سخن بخود واگشتم — حق حاضر بود منفعل گردیدم

ولہ

یکتایی و تجرید و قناعت خواهم — نه شورش صفا و دولت بجا خواهم
یعنی که بر آرزوی آن رحمت خاص — نه طاعت و نه جزای طاعت خواهم

ولہ

جز حق که غنیش از دو جهان می نگرم — موجود و جود نیست چیزی دگرم

دردم همه نیست و من خود هیچم ، دردا که برای هیچ خون شد جگرم

ولہ

قاب قوسین از تو مضمون دیدم ، هم قوسی بیچون قوس و گر چون دیدم
کوی که خدا ز بنده خواهد اخلاص ، زنیدم نه خدا ز خلق بیرون دیدم

ولہ

هم راه بعالم بجسته یم ، هم بر سر ره نشسته بهر رهیم
در خلق که ره روان و یا چو جا بنشند ، جای و اهیم و جای دیگر سیدیم

ولہ

من شیفتهٔ لعل شکرریز توام ، دیوانهٔ چشم سحرانگیز توام
با غمزه سخن ز اشتیاق است مرا ، مشتاق نگاه عزت‌آمیز توام

ولہ

در انجمن عشق که پا برجا نیم ، پیش نظر تو خویشتن پیدائیم
از آرزوی سوختن از خود رستن ، عمریست چو شمع بر سر یکپائیم

ای وقت تراز شنبه و دوشنبه مقیم ولہ باکی دگر گرفته هر دم تعلیم
هر کس که از تو کاهی سرزد اخرج منها شنیده دیوست رجیم

ولہ

آئینهٔ خلق خلق عالم شده ایم می پندارند بیحیا ما کم شده ایم
هر دیو بما سر تکبر دارد المنة لله که آدم شده ایم

ولہ

هر دور که بود طور ما می بودیم ما می بودیم و با خدا می بودیم
ای آنکه درین نکته شکی هست ترا پس ما وزین پیش کجا می بودیم

ولہ

هر چند که مجمل و مفصل باشیم ما ئیم همه اگر مکمل باشیم
پیوسته نمیتوان بیکصورت بود هر چند که پیغمبر مرسل باشیم

ولہ

ما گرچه ز دل راه شناسی داریم با خلق که حدیث یاسی داریم

وحدت طلبی و بخویشتن گر آرام ولہ در خویشتن آ تا نشود کار تمام

در کثرت خلق جز تبه کاری نیست ساکن نشوی بدور غیر از دو دوام

ولہ

در دشت جهان که نیست حاصل یک گام بی بهره ز هم خلق و رد چون انعام

از هیچ طرف نیست نسیم کرمی این قحط و غضب است یا قحط کرام

ولہ

جز عارف خویش اهل یقین نشناسیم دل برده عزان و این نشناسیم

آن علم ازل دارد و این تعلیمی ناسی و نشناس غیر این نشناسیم

ولہ

که رحم بحال دل خونخواره کنم که جیب ز طبع بر غلط پاره کنم

یک نیک نهاد در میان صد بد یا رب چکنم کدام را چاره کنم

ولہ

در کعبهٔ توحید نه جای دو دوام هر کس سپید نشد در و محو تمام

گویا که ترا نمی‌شنیدیم بخواب | بیدار شدیم و باز بیهوش شدیم

ولہ

صد شکر که ما نه در کودکی مردیم | یعنی که زساغر ازل میخوردیم
با هر دو جهان نماند کاری ما را | یعنی بیگانگی حق پی بردیم

ولہ

این نطق که هستی اوست اندر کفشیم | اسباب ولیست هرشه و دور ز نیشیم
هر چند که ما نیکویم و همی اندیشیم | معروف نمیشود کسی جز خویشیم

ولہ

سر تا بقدم حکایت و خاموشیم | بنهاده سوال سائلی را گوشیم
واریم جهان سخن و در خمشیه دلها | صادق نفسی چو صبح کوتاه جوشیم

ولہ

که بر سر میدان امل در پاسم | که جرعه تلخی اجل در کاسم
در گلشن طبع خرمی نگذارند | که خار رجا و کاه بر دیاسم

ابی بردی

[illegible]

وله

تا فرق نشود آشنائی ما بر وی	بیگانه ز خلق همچو آشنا شده ایم

وله

از دعوی هستی خود اندر ندمیم	با رهرو نیستی قدم بر قدمیم

عمری بودیم گمره تیه وجود	اکنون به ره راست دیده رو در عدمیم

وله

گر گفت و شنفت را موجه بینم	گاهی خرد دیده جمله تیره بینم

یک بیت [illegible] هر چه باشد اما	گر گویم و گر گوش کنم که بینم

وله

ظاهر همه تشنگی امیدی هم	باطن بشکست همه حق را تسلیم

یعنی گشتیم گرد هر فرعی و اصل	عقل آزر یافتیم و عشق ابراهیم

چون خلق شغول وادی تشبیهم		بل حاجی بک حرم تنزیهیم

ولہ

ای بر در معبود بتوده خادم		بتخانہ کبیر را نگشتہ نادم
آخر زین فضل بخواهی کردن		خود کیست کہ نیست از فضولی نادم

ولہ

حرف دو کہ ضد این و آن تو زدم		از بہر درستی بیان تو زدم
یعنی کہ برای رفع ناهمواری		خود را سوهانی از زبان تو زدم

ولہ

دنیا طلبان مجرمانند این قوم		ممتاز ز اہل فقر چون فطر و صوم
چون صبح کنند در شبہا دیکہ		کز غیب خورند سوط فامتاز والیوم

ولہ

عالم کہ از آن وجود شی ایجادیدم		بی او و منیش بی سرو پا دیدم
ابلیس کہ منیش امر کل محو نشد		از بہر تعینات اجزا دیدم

تا علم نیستی مسخر داریم — در جنت جاودانه برخورداریم
غازی وقتی جهاد اصغر کرد — عمریست که با جهاد اکبر داریم

وله

تا در صور سخن خروش آوردیم — اموات غرور را بجوش آوردیم
مردگان
چون صبح زدیم از حقیقت دم چند — مستان [illegible] را بهوش آوردیم

وله

در بزم دل از می بقا مست شدم — آزاد از این آب و گل پست شدم
حق کشت مرا شد دیت خون مرا — یعنی که بدو ز شخص خود رسته شدم

وله

هر جا که روم در آتش عشق بزم — هر سو نگرم بحیرت انگشت گزم
در مصبغهٔ صنع که رنگست همه — نه عاشق رنگ واله رنگرزم

وله

جز آنکه در و نور ازل می بینم — خلقی همه در نار اجل می بینم

این

این دو نانرا که زاهد و آزارند
خار و خس صحرای امل می بینم

ولہ

تا چند ازین سمای وارضی عزم
تا کی زدن از سنتی و فرضی دم
در کوچه ارض عصمت خلد آرام
کانجاست رضا و ارض و فرضی دم

ولہ

عالم کرمی ازان بیشش می بینم
در بر د جمود محکمش می بینم
افسانه ابلیس که بند راه است
عقل عقلای عالمش می بینم

ولہ

وقت است انا الحق به یقینی بزنم
این وهم خیال عز در هم شکنم
آیین مخنثی ز فرقان حقیقت و باطل
تحقیق صمد خوانده و تقلید صنم

ولہ

ما جمله مکدر و کم و کاسته ایم
هر چند که آیینه وش آراسته ایم
او خواسته و ساخته مظهر ما را
ما نه او را نه خویش را خواسته ایم

این جزو جدا مانده ازان کل و را | چون [illegible] ز تن بریده فرو کن

ولہ

کس نتواند حمل ملال نشدن | حال نشد نش باید و قال نشدن

زاهد نه غنی [illegible] ز سوال دنیا | [illegible] حشمی دارد به احتمال نشدن

ولہ

صوفی چه دو دست جمله یکدم کردن | خود را بنفحت فنیه محرم کردن

رقصش اثر سماعی از پرده راز | دست افشانیش ترک دو عالم کردن

ولہ

باید بی امر جان سپاری کردن | اینست طریق حق گذاری کردن

مستعجلی خود یاد کنی و کبیری | باکس نتوان دعوی یاری کردن

ولہ

تا بتوانی کار خدا کردن | باید ز همه خلق جدائی کردن

در مذهب عارفان کم از کفران نیست | محتاج نبودن و گدائی کردن

محو اند ات از خضر مستغنی است　　در منزل نیست بیم ره گم کردن

ولہ

گر دم زنی از نهان و گر از درویشان　　اسباب بیان لو نباشد بیش آن
زانگونه که در حجاب گر خلق همه　　آیند یکی خبر ندارد زایشان

ولہ

از نقش بجز کبر نمی آید کین　　وز عقل بغیر نفی دین و آئین
تو عین بصر باش و همه حکمت بین　　این راز نگم و نیکم ولی دین

در شمار است و نیا شمار در است دینی

ولہ

با قصه و افسانه و دستان منشین　　بشتاب بیاب معنی دین و یقین
هیچ معنی کس نقد بیابد　　کز گوش گمان خیزد و از دیده یقین

ولہ

در عشق بطور خویش نتوان رفتن　　با دعوی عقل و کیش نتوان رفتن
با حق که دو کون محو یکتایی اوست　　صاحب غرضانه بیش نتوان رفتن

دوزخ گویم بخوف عالم است این ولہ جنت جویم بخلق کام است این

بیخوف و رجا بنده خود ساخته را سبحان الله چه لطف و اکرام است این

ولہ

حرف و صوت است ہوا مقصود مکن شخص انجم و [illegible]ست مسجود مکن

با سامری فسانه مغرور مشو گوساله حلی و طبع معبود مکن

ولہ

نه علم و نه معرفت نه دین و نه یقین شاید که نمانم من محروم جنت

چون استحقاق رحمتم چندین است نه قدر و نه منزلت نه عز و تمکین

ولہ

ما بی هنریم و این خموشی کردن ما را خود هست عیب با گوشی کردن

بل عنایت حق ندارد رونق ما را تا نتوانیم خود فروشی کردن

ولہ

کس بی نبود و ای از ما همکاران چون عقل کل نیست عشق از یاران

تمت

هیچست کتاب خوبیت بچشم عشاق
چون جامهٔ کاغذی بروز بازار

وله

شرح غم خود بخود پسندان کردن
خصم خود را بدست شاد و خندان کردن
در رسم وره کمال عقلست و تمیز
یک مشت را هزار چندان کردن

وله

هر چند بدیدم جهان چنان بود که من
روز و شب و سالی بفغان بود که من
از مومن و کافر و یهود و ترسا
در هر که رسیدم آنچنان بود که من

وله

هر دم تو و شخص رزق آرا کردن
پیوسته من و حق آشکارا کردن
تو منعم و دستیار و من آزاده
سخت است مرا با تو مدارا کردن

وله

ای عاشق زار ترک آب و گل کن
یعنی که گدائی جهان دل کن
از کوچهٔ تنگ تو شبی چون گذرد
برخیزد و شاه راهی منزل کن

ور رخود همه کسب گنج پنهان میکن   ورد آیة مبین و نفس قرآن میکن
کر شرح بد و نیک دو عالم خواهی   هر رنگ برای صفت آن میکن

ولہ

آرام ز سیر خود برون اندیشان   در صورت [illegible] هم تویی از ایشان
زان طفل بمادر و پدر آرامد   گویی [illegible] رد باغ دارد از ایشان

ولہ

چون نیست ممکن محقق بودن   حق دیدن و حق شناختن و حق بودن
زین بیم و امید جنت و نار مرا   تحقیق نشد بجز معوق بودن

ولہ

جز شان مشمر عالم علم لدن   پر اول خلق و آخرش تکیه مکن
شطرنجی را وقوف باید ورنه   رخت شطرنج خواه نو خواه کهن

ولہ

هرگز بصری لقا نخواهد دیدن   جز چشم مصطفا نخواهد دیدن

مفتاح بیا اصل گیر مرد بد عهد یعنی که بر بقا نخواهد دید حق

و له

چه بود شاکر نعمت داور خوردن پیمانه ز کف ساقی کوثر خوردن
نعمت ز آن دان که قدر نعمت داند بی ذائقه چه سود شکر خوردن

و له

ای جزو بکل خود راز دوری برسان با رهرو جامع الوجود ای برسان
ای چشمه که آرزوی دریا داری جهدی کن و خویش را بزودی برسان

و له

آن نور ازل تافت برین صحن جهان از پنجره اسما یعنی انسان
نیکی به سروری سر کرد آن دانستن است و ندانستن آن

و له

وقتی داریم تنگ حاجات در آن همچون اعضا و اختلاجات در آن
در خانه عمر ذل دق میکرد تا یافته روزن مناجات در آن

اختلاج جنبیدن عضوی [illegible]
[illegible]

باید ز گیاره بجو پیمودن — ولہ — وز جوی بحر رفتن و آسودن
یعنی از قالب بسوی قلب شدن — وز قلب آنکه محو مقلب بودن

ولہ

اول باید بمقصدی پیوستن — وانگاه بهر طرف و بدی پیوستن
معراج نبی و عرش عالی خبرست — از هر رهی بمقصدی پیوستن

ولہ

غافل هنری نمیتواند بودن — بی فتنه گری نمیتواند بودن
کار آنکس که حق از و پنهان نیست — جز پرده دری نمیتواند بودن

ولہ

ای بر سر کوی عاشقی کرده وطن — از خود طمع و مراد یکسو فکن
خواهی ز تو دوست در نچند دامن — این خار بن از شارع خاطر بر کن

ولہ

تا مرد ز خود نرسته غافلش میدان — گر از همه آگهست غافلش میدان

یعنی بگسل نیست محو توحید
هرچند که اهل [illegible] میدان

وله

گر بتوان دم ز راه تدبیر زدن
کامی نتوان برون ز تقدیر زدن
هرچند که بازوی کماندار قویست
کار بخت است بر هدف تیر زدن

وله

شمع آدم ز کائنات نابودن
افتاد هزار گونه افسانه برون
نادیدن سر چه بجهت و نفاق
گر به شناخته صاحب خانه برون

وله

تا چند گه این نیم و گه آن نیم شدن
مغرور امید و خسته بیم شدن
زینگونه که هیچ نیست در دست کسی
لاف است همه بغیر تسلیم شدن

وله

آرام نیافت هیچ وابسته بمن
نه جان رمیده نه دل خسته بمن
یکبار نبود در ره یاری است
جز تیر غمت که بود پیوسته بمن

از کوشش خویش و زور خویش ای مغرور   گردی تو شوی کجا توانی رفتن

ولہ

ای خلق که هستند در عالم و آدم شان   هر کام زعشم [?] کام از قدم تا دم شان
آفاق مطالبند و نفس طالب   هر چند که تطبیق نهم وا دم شان

ولہ

با حق بیگانگی نگردد مؤمن   با هیچ سخن مرد نباشد موقن
مادام که جز یکی نه بیند هستی (از آن کننده)   آرام نگیرد دل پاک مومن

ولہ

صدره صفت یقین شرح و بین گفت [?]   کس معتقد تو نیست ترک این کن
از خالق اگر اعتقاد خواهی بتو خموش   هر چیز که گفت بشنو و تحسین کن

ولہ

ای در غم ما گرده گذشته قاتل این   رحمیش نبود هیچ بر بسمل این
ما کشته و دستیم بر ما نگری   بر خود نگری که هستی قابل این

تا کی پی هستی موهوم زدن ولہ با جاهل چند لاف معلوم زدن

این رسم و ره تو با چه ماند دانی از کور عصا گرفته مظلوم زدن

ولہ

بطن و ظهرست هم بر سبز و جوان هر سو همه روز جدا اینند دوان

دل آزارند خلق باز اهل توان بد آواز است هر خری خاصه نوان

ولہ

آیه که فوائی ندارد پایان بل در ذات است او رگ آیه آیان

در شهر بزرگ شهر لعبون و پیه خود آسمانست و دیدن او پایان

ولہ

روزی که عیان شود خداوند جهان لطفش نگهبان باشد قهرش مهمان

خورشید جهان فروز چون در تابد ذره شود آشکار و سیاره نهان

ولہ

خلقی متعجب بهی نرهم و پریشان غافل که یکیست معنی گوهرشان

سبحان حکیم و حسابان نبود ولہ ورانکو پیش خند زمان بود
حب شد و قشر و شیره مغز آن نتوانست این و این آن بود

ولہ

این کون و مکان را که برانگیخته کن بیواسطه جنبنده نه جهت و نه بن
ز اسباب برون مخواه کاری از حق از حکمت حق حکیم را منع مکن

ولہ

عاشق که بصورت دلش در بستن جز مظهر عشق نیست و ز خود رستن
داغم بفتیله اعجاز و فیست آتشکده به پنبه در بستن

ولہ

چه مادنیان بعشق و چه بیدینان نه آنانند محرم و نه اینان
رو قلب طلب آئینه حق بینان کز پشت و شکم نزاد است اطمینان

ولہ

در هر نمکی جوی کلام است ماکن بگوئید که بستر چشمه ما پیدا کن

چون پرتو آفتاب کو هر کس را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ افتد بته پایی که سر بالا کن

ولہ

خورشید صفت وجود عالی گهران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فرد است ز ازدحام کوته نظران
زآمیزش هم عیب کنند آن فرقه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز گله نشد پشت عیسی کاوان خران

ولہ

جان ورا مرحق تیغ زده دیدن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جور از نسبت جگر کردیدن
تخویف برای چیست چون رفت قضا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون زخم زدن ز بعد سر بریدن

ولہ

زان نور که در نافته بر پشت مکنان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در سایه گریختند ظلمت وطنان
آنجا که ملامت جوانمرد ان است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کی ره یابد سلامت بیرزنان

ولہ

هر کس نکشود گر کند راز نهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آئینه دل مرا بمن عرضه دهان
اینخلق بجبر باهم نه هم مستورند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ما هم در ستر خویش رسوای جهان

چو پوشید کفن کعبه شنهاده دین جست　　در راه خدا [illegible] راه روا

و له

برزه چه فقیر و چه معظم رفتن　　هم منزل انکه از رفتن نه رهم رفتن
گر زانکه پیاده کس رود ناجنبت　　بهتر که سواره بچشم رفتن

و له

محرم راز باش حق طلبکاران　　آوازه و نامست جهان گذران
صورت شده کوس خالی پر غوغا　　ملک شه را بچشم صاحب نظران

و له

باید عوض نوائی بخش و اشتن　　هم مظهر هر عجائب بخش و اشتن
هر بخشش و داشتنی چو از بی نوا و ست　　جز کوری نیست غایبش داشتن

و له

قرآن ز نکهت آ[illegible] نقل بخش انسان　　کم مذهب خلق بخش کیش انسان
خرمن چو بود کوفته ناچار بود [illegible]　　که بخش خزان و دانه بخش انسان

خواهی که تمام خلق را ضبط کنی	رو نفس خسیس خویش را ضبط کنی

ولہ

افتاده ز بهر همه تو بر راه مکن	بر اوج کمال راه ده و ما همه کن
دنیا نه و عقبا نه و نگه ز تو نه	دیدی چه ستم منش آگاه مکن

ولہ

بینای یکی جهت مکمل بودن	حق دیدن و هر آخر و اول بودن
در عالم اینها تو تو اکمس ما	جز کوری نیست این معطل بودن

ولہ

اول باید محو مسما بودن	زانجا انگاه عین اسما بودن
دانی چه بود سلامة فی الوحدة	تنها همه و با همه تنها بودن

ولہ

مشنو سخن اهل غرض و دونست این	هر چند ز صبر و حلم بیرونست این
نیش ز نبور و نیشه د مور و مگس	نتوان خوردن که صنع بیچونست این

بسیار گهرهاست درین بحر ولی
کس غواصی نمیتواند کرد

ولہ

هر کس که ز عشق نیست دل زنده درو
تا زندهٔ او نیست خرد شنده درو

درصحرای خری بدو گر یاد کند
خری دگرست بر تو افکنده درو

ولہ

از آن که مرد ز سوز کار سست برد
چرخ و اجرام را که از دست برد

میکشت روان خم و زمانی افتاد
گر مید است کین چه بار است برد

ولہ

مشتاق همگان چو شیشه بر سنگ ازو
نزدیکی و دوری چه برد زنگ ازو

هر گه گفتم به بزمش نزدیکم کن
دور افتادم هزار فرسنگ ازو

ولہ

اندر ره عشق زیستن مشکل او
نامرده ندیده رهروی منزل او

دل مرده نه جان دارد و غمها سهل است
ناله چو جرس ز اشتر از محمل او

در بحر دمی خویش بیرنگی و دو رو شو ولہ — یعنی تو جهان تویی و لیک یکتا شو
موج و دریا شمردن اندیشهٔ کثرت — یکتایی دریا نگر و دریا شو

ولہ

هستی که تو دیده خویش را دو بینی از او — آگاه شده بجور بجوئی از او
از خود فانی باش و باقی باش — کو خانه با وقت چون تو ببرینی از او

ولہ

تا سیر کنان ز کوی الا میرو — یعنی که بذات حق تعالی میرو
معراج تو نیست جز شناسائی تو — می بین درجات خویش بالا میرو

ولہ

آنکس که ندارد ز حق آثاری کو — از وی ننموده شانی و کاری کو
اما همه کور میفروشند او را — بسیار محققی خریداری کو

ولہ

ماییم مقیم حضرت و مضطر او — همچون دریا و موجها بر سر او

خلقی خوشدل بوصل و پیوند از و — خود بیدانه جز سخن چند از و
چون حوصله آیینه از عکسی پر — هر کس بخیالی شده خورسند از و

ولہ

گر دست جهان براه کودکی او — الا جائی که باره باشد چی او
آن شاه سوار کو بس میراند تیز — نتواند رفت جز پی از پی او

ولہ

هر کس ولی خدا طلب هست درو — از طاعت و فسق ذکر رب هست درو
انسان نبود شیء ز تقوی و فجور — تا عالم هست روز و شب هست درو

ولہ

راهیست برآگهی و آگه نه درو — بس چون و چرا و غیر راره نه درو
خلقی گویند و نیست آثار ز خلق — چون کاه کشان و یک گره نه درو

ولہ

مارا شده از هراس مهجوری او — [illegible] بجهت نزدیکی و سعی دوری او

تا نشوانیم ما ز کوی خویش رفتن — آتش بجهان فکنده عیوری را

ولہ

ما و تو اگرچه در جهان نیم گرد — ما فی بجدا ایم خبر آنسوی مرد

در خانه دو پیر تو شد و روزن مشتر — بیرون بیکانگی خورشید گرد

ولہ

آدم همه سیر سر نگون آید ازو — گر حق نه بعوض شیون آید ازو

آری عن خاک جز زور خود دون نیست — از تاب خورست آنچه برون آید ازو

ولہ

آن ساقی هست عقل را دین با او — بل معنی جمله دین و آئینها او

جامی در داد و بخود و مستم کرد — اکنون نشناسم که منم این یا او

ولہ

این دیدنها و دیدن بردن و خوردن تو — جز فکر تو بود و بس برون تو

گفتم بمهی جهان کی تا یکی هست — از بودن تست باز نا مردن تو

از دست ابلهان که عاقل داند ریو و رنگیست و هر چیزی که دارد

وله

تا دل با تست نیست کم نور از تو شبدل مای لب شب و بجور از تو
تحریم و عنا و شب دوری از تست کان میفکند دل ترا دور از تو

وله

هر کس سخن دنیوی و دینی او نبود جز بهر منفعت بینی جاه
زان نکته نبات را که همچون شکرست میخایند از برای شیرینی او

وله

هر کس عالیست مهر و شش سایه او هر ذره شود آئینه و شش دایه او
هر کس نکوست خود کسش نام نه نکوست آری مثلست شخص را سایه او

وله

خورشید که بود عالم آباد ازو بلند نشست و هلال عید همیاد ازو
در مزرعه مرغ سفیدی که نشسته ناگاه برید و پری افتاد ازو